



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

فإن من أوجب الواجبات





۷۵۴

۱۰۵ دره

بسم الله الرحمن الرحيم
 در باب آفرینش و خلق جهان
 چنان بود که خداوند متعال
 که هر چه میسر شد در هر روز
 شش روز و یک شب خلق عالم را
 از این معنی هر که میسر شد
 هر چه که میسر شد در هر روز
 در روز یکم خداوند متعال
 در روز دوم خداوند متعال
 در روز سوم خداوند متعال
 در روز چهارم خداوند متعال
 در روز پنجم خداوند متعال
 در روز ششم خداوند متعال

باز دید شد

۱۳۵۱

آستان قدس رضوی
 کتابخانه ملی ملک ایران
 شماره ۵۸۷
 تاریخ ثبت ۱۵ اسفند ۱۳۴۱

غیرند چون این حالت گشت
 بیرون آمد از قصرش دشت
 خورشید بانگ کوس ناله و ناله
 اشارت کرد سلطان جهان
 بسوی شهر باغی داشت کشور
 بحکمش خلق شهر یکباره
 بیرون گشت خلق از خامی از غم
 گشتند از جوهر چون حاتم دکنج
 گدایان جملگی زرد در گشتن
 چنین گویند از برنا و از پیر
 تمامی را ز بند آزاد کردند
 چنینی گفته است پیر و پادشاه

ز تالارین دفر از عرش خراگاه
 نهاده رو بستوی گلشن آباد
 جهان را بجهانید از جای
 که تیسرون روند از شهر خلق
 نهاده نام او را روح پرور
 نمیکند دست از عیش گونا
 نبود هیچ کس در شهر دیار
 بیرون برد از دل خلقان غم
 توانگر نیز بر خور در گشتن
 صل نمشت و کس از بند بحیر
 بدینا و درم دلش دگر دند
 که کشور کرد او را نام پادشاه

همین پروردگار همچو غنچه در
چه آمد عمرش بهر که در حصار
بمکتبه دادش هر کوی نشانی
چو شش سال دیگر در پیش نهاد
جهان در علم نداشت زاده ای که
چه روشن شد ازین معنی غرض
باند که مدتی در زیر کشیر
ز ضرب ناوک پیکان ز کار
چه گرز سرگران در کوی سنجی
بدیدار چه ماموشی نشاند
یکه قصر معلا داشت انشاه
اساسش در گلستانی نهاد

بدادش دایه شکر شیر باشد
یک انقاد کردش نشه بدیدار
شبه بهر که لوح در کنارش
نهندینه یافت صبح شکام از انشاه
که دانستی به باز تر افلاک
صلح خود یافتاد اندر دماغش
بر او در دیوار از پیل از شیر
ر بود در خیال زنگ در شب تار
هزاران پیکر کردون شکستی
ز عدلش دایما آباد کشور
بلند بمنزله چون خرمین ماه
چهارش در بدن گلشن نهاد

میان قهر خوض بود چون خور	میان حوض مرغی بعد از در
همی زدیخ از باقوت منقار	همی آمد بیرون آتش ز منقار
کنار حوض تخت بعد از عجاج	بیرون آمد از آن شنه بخت بانج
بیامدند خرم از حرم باز	چه مکر رخساران شرفراز
بقصر آمد خرم آن نیکو نام	رونه از قفا شهر آرد بهرام
به تخت زار نشسته باد رضا	به پای تخت بعد ساقی باطفا
صراحی نشسته ز رین سیمین	مرقع لعل جام کوهر آئین
شهنشاه فرزند جوان بخت	بیامدند خرم بر سر تخت
بساطی کرد اشارت شادانا	کدر عیش آوران تو جام مینا
ز روی لطف ساقی کلندام	شراب از غوانی ریخت در جام
کف ساقی بکلی جام زارندود	بان لاله دایم غنبر الود
میان جام مرغی بعد از زر	دوشی پسر عمو مشک از زر

نهادب



نه دای شه بر لعل کمر خوش ز مرغ او آرمی آمد کد می نوش
 ارث کر دشت است ایام که نا جامی دهد بر دست بهرام
 یکی جامی بر از می بر کف دست بر شاهی بر ناز بنشین
 شهنش پند آمد کلاش بر خورشید داد از لطف جانش
 چینی گفتش که این بود خدا از مهر نورت آفرید
 بخوانم گفت من هر یک روز بخوبی هر یک چون در مکنون
 بعد دادند شاه بهرام را

که پند بود در کعبه کجی شنو تا نبوت در در هر رخی
 چه در سندی در کوشداری کنی دایم عالم شهد یاری
 هر کسی پند نیک اندیش سعاد دار فلک در خود بر دست
 بجان بشو یا فرزانه فرزند که شاه هم گفت داد اکنون اولت
 شهنش جامی نوشید فرزند که خواهم داد باتوار خردمند



عرق چون بر رخ سلطان رواند / تو کونئی لعل کان در زلف اند
 روان بر جانت ای شهرزاد بهرام / دعا گیر در او باشد ایام
 بلج نشه در معنی همین سفت / بوحق الحال نشه این بیت بیکفت
 جهان و بر باشد اندم این قمر این / کدر باشد چون نوازین باد کای
 اول قصه قد و ناله کشور بهرام

بدولت باد جام باد در نوش / عروس ملک را نیم در آغوش
 بپایوست فلک چون چرخ قدخم / چه رفیع ماحلت حلقه در گوش
 همیشه بدمروزت زوایا به / شب امنی سلامت به هزار گوش
 نواز مطرب بر بطن چنای باد / کز آن بلبل بعد در باغ خاموش
 بعضی چندان فرج در زیر ساق / کدغم از خاطرت کز در فراموش
 کویمان ندیمان خردمند در / حرفان ضربان قصب بوش
 چنین زرد در آستان دانه دهقان / کد هست الطاف پاکش در آستان

چهارم



چه از بهر نام نه این نظم شنید
 رخسار از سر شفقت به بوسید
 اگر کبر در عیادت بر تو کینه ۱
 نذر دسود املاک خزینه ۱۸
 چنین دایم رعیت پرور کن
 پس آنکه بر میمالک سرور کن
 بدولت مملکت آرا میباشی
 مدام از عقل صلب در میباشی
 بخلفان چون کنی شیرین زبانه
 مرد خیش از عالم بر آید
 رعیت پرور کن در زمانه
 که نام نیک ماند جاودانه
 خدایت درو عالم گشت مقصود
 ز عدلت کمر رعیت گشت خنود
 بترس از آه شبگیر بتمان
 کد ترس انداز بزدان کریمان
 نگفتم با تو اینک بند اقل
 برین معنی سخن کردم مجتهد

دوم فند
 دوم بند بگویم کرد اظهد
 نوعقل کوشش هوش را بمنی دار
 چنان کن در جبهه از ربه شیر
 کد ترس از تو دایم پیر هم شیر

اگر در این جور شهر باری
دور از جهان بدخامان بر آری
کسی کز راسنی نابد سر خوش
جگر گاهش نکاف از خنجر خوش
ولی باید ز هنگام فراست
بدان وقت هنگام سبکست
چه بینی دشمنی در دم بقتل آ
که کرم و لایق به ناکه شود مار
چه فرصت یافتی دشمنی بکون
ز خوش خنجر خود لاله کون کن
که نبود در جهان هیچ خوشتر
که دشمن را جدایی زن سر
ازن بهتر نباشد در جهان کار
که دشمن را کنی دایم تو بر دار
بکفتم با تو ای که بند نانی
اگر فکرش کنی نیکو خوردانی

سیم بند بخاهم گفت ای باب
سخن بامیر از لطف دریاب
تو نیکو خط کن مال خزینه
نماند مرغی اگر کم گشته حینه
بقدر لطف می باید زدن لاف
بچندانی که باشد دست الطاف

نیارد

نیارد بعد لشکر آنکه مدار
 پیر از جهان کار نیکنام
 پیران شاهجی که باشد او طفل و کلا
 بدست آور ز رکامش با نعام
 سپاهی پرور لشکر شکن به
 بطریق کم نشین شمشیر زن باشی
 سپاهت را همیشه در کار
 بعد ازت مملکت آباد دار
 اگر بر تافت رواز نه سپاه
 نخواست کرد سلطان پادشاهی
 اگر خواهی که تو بانی جهاندار
 شنو بندم از آن لشکر نگه دار

چهارم بندت ای پاکیزه گوید
 شعار خویش تن اندیشه ناید
 کدر دهر میر از عمر خوشتر
 بهر کار که تا ملک پیشه سازد
 کنی در کار تا اندیشه بسیار
 که چه اندیشه کرد کار دشوار
 اگر راستی با فتنه شد عاقل
 بکن اندیشه با مردان کامل
 بدنیاحتیات فکر میکن
 بدان اندیشه بسیار میکن

اگر اندیشه در کار آوریش / نگر در پیر غمین از کرده خوشی
 بخواه اندیشه اندر کار تقدیر / نغار خیش تن سنا از تو ندیر

بگویم پنجمین بند در یک بار / بکن در کوشی همچو در تنهوار
 هر آنکس که کند در محبت راه / اگر هستی ز روبرو عقد آگاه
 ز گردون پیرو این باشد شعاع / بسند بد نباشد هیچ کار
 همیشه محبت با عاقلان دار / صاحب کن خردمندان هوشیار
 هر آن هر که با جاهل شوند / سعادت از فلک هرگز نیند
 صاحب عاقلان فرزانه باشد / نه همچو جامه لادن دیوانه باشد
 بنده مندان عالم را گزین کن / چه من سر دار دنیا و دین کن
 هر نگاهی که بنشیند مجلس / حکیمان را نور پیوسته موس
 انیس خویش را فاضل گزین کن / خردمندان عالم را گزین کن

ششم



شیشم پند کنم این لحظه آغاز

بیان بشنو حدیث لشکر کن باز

سخاکی پیشه ایفزانه شود

بمردن بخلاق در شهوا

کنی با خلق در ایم و جبر جود

که کرد در جهان نام تو محجود

اگر چه بیت پرستی بود عالم

سخا چون کرد نبود نشی در جهان غم

سخی را در عالم رویت

بخیل از دین دنیا نا امید است

سخا و نیست الا پیشه مرد

سخاوت کن نباشد رو را بوزد

سخاوت مرد در زنده دارد

سخاوت زنده را پاینده دارد

که کن در ولایت پاینده ماند

بوجود بهتر که از تو باز ماند

زبان کن بختمین بند میر کش

بهنگام غصب در عفو میگوئی

ایر کبر کنی در بند محکم

بکن رسم بیرون آرش توارزند

ممکن باز بر دستا ظلم بسیار
 شد چون آتش قهرت پیر از
 رجا کن خشم مردم مبارزار
 بران آتش بزن از لطف خود
 ضعیفی که ز خود در دست توید
 نترسم کن بیرون آتش تو از غیبه
 کمریزان بکنند رخصت تر اهرم
 جویم عالم اندر خوشی دار در
 جبهه رحمت کرد این دو دست دار
 مده برده بخلفان کنه کار
 عروس ملک در آغوشی دار بر
 در معنی بیدار تو خشن
 بهر چه چشم خود انگشت نهاد
 کز بود درین مهر ایستاده در
 بشفت بر سر نه زاده نهاد
 عرب آورده بودش از قبيله
 کینی داشت سلطان دلوکله

از وادار



از نوازی نبرد کوه پیمایا کز کردی چه با داز و در صحرا
در از نشی کردن و پشت کوتا سفیدش بر چین بکنج چو ماه
چهار روز میباش نشسته آمویدی زار و نعل شست ابر سودا
جدید بوسه برادر شاه بار یک زده فرسنگ در شبهای تاریک
ز منتهی نعره چون بر کشیدی کز شیر میل را دل بر در بر
که بود در این نگار سیم چون در بر او افتاده از هر رنگ بک خل
چنین دیدم ز رهوار ز گامی که خود ندانست جهان پیمای نامش
بشمار ماه پنج بخشید کشور زمین بوسید بهرام دل و ر
هنر از نشی اسب دیگر تند رهوار همه با این اطلالهای بزرگوار
هنر از نشی ترک دیگر ماه پیکر مرصع نشسته کمر گزده کور
به بخشید تمام را به بهرام دیگر بشنو حکایات کلندام

چنین فرموده اقرار بخندان
 که او برد از خلاق کو میداد
 کدش بود در چنین چشم خجسته
 رخسار مانند بدر منور
 بعز شوکتش بهشت مشهور
 جهاندار که نامش بود قهقرو
 بعد از نه چهره را بود آرا
 گرفته حکم او در زمین و آسمان
 بسا از خست بود در سپاه
 سپهرش تخت همچو قشربند
 ز ملک و خد تا در بند بکار
 بکار سیر فیروزه خمرگاه
 ندیده انجمن مانند آتش
 به پره دختر چون ماه تابان
 نشسته بود در ایوان سلطان
 اگر ماهیانش نقش بسته
 زارنگ او قلم بر رسم شکسته
 نقاب از رخ اگر یک دم کنی
 که حد عجا شوق یکدم جان بداید
 هزاران فتنه در چشمش
 هزاران چین بر لبش شکسته
 لبش میبوی خالش غریب بود
 که نور و آید چون مشرق بود

میانش



دانش نطقه چون بیم بود	میانش حلقه چون بیم بود
بزرگتر خم زلفش شکسته	بدراج کوهش بر لحظه کین
چه قد عافتا ابروش خم بود	بغامت همچو سندان ارم بود
دو بند و کرده در محراب سکن	بزرگ ابروش چشم برف
کند چشمه حیوان نشسته	عقیق لعل او نظر خجسته
رخ آن بود ابروش سلاطین	ز رویش دیده خود بود خلی
برفته صورت شیرینش از یاد	اگر نقشش بدید خشم فریاد
ز شکر نام شیرین بر لب	اگر خمر و بلبل راه بر دی
شکستند بر چینی بت مار کفتار	ز زلفش حسن او در دیر گفتار
بت شیرین زبان نامش گلزار	یک مقرر معطر داشت سلاطین
گشاده یک در لب بر توئیام	رخش بود شکر کفر اسام
جمال خود بمردم عرضه داد	بهر عیدین ابرویش در کشت داد

مهران شخصی که بود در گذرگاه
 و اینم بخش بخت در این نماه
 در اند مهران مهر روی پستی
 چه سایه بر کوشش نشستی
 چه لاله دافش در خون کشیدی
 چه کک صباک پیرامون در آید
 بکینه عاشقش بسیار بودند
 ز هجرتش روی بر دیوار بودند
 چه از این نبود در هیچ حال
 بجز اندوه هجرتش غم دل
 میسر نبود جز وصال
 همی بودند ایشان با خیال
 هر آنکس را که بود در عشق نماه
 بگرد گنبدش اندر گذرگاه
 از آن گنبد بهمال خود نمودی
 مقیم آن نقش چون خورشید بودی
 به پیشش عاشقان بسیار بودند
 ز هجرتش روی بر دیوار بودند
 فزون گنبد فبوزه در دهر
 بطرح صورتش دروانه نهر
 حدیث حسن انماه گنبد
 ز هر کسی شنید بر لب بهر
 ولیکن بود ملک آن صنف حور
 نمی دانست قمار عشق آن حور
 بسی حلت



بسجیلت که نخواهند بدید
بوفت در گذر آید مرا کار

یکی روز از قضا خواند ز کار	نمود از قلعه رو کوسار رخسار
بر آمد مرغ زرین بال خواند	روان شد جبر ز راند و جمشید
بیدار گشت جبر زربکار فور	بیرون آمد ز مشرق قبه نور
چه عیب مرغ دم از جیدم زد	نشاند نور فلک در دم علم زد
بیرون آمد ز کشور ماه منظر	کلاه خسرو در نیمه سر
فر از تخت زرین شایه نشست	بعد نمکین عزت شایه سر مست
سلاطین پیش تختش صف کشیدند	فلک طبل ایمان میدیدند
در آمدن که از دستش بهلر	سلاطین کرد بر جمشید ایام

اجازت خواست از شاه جهانگیر
که فرمائید مرا رفتن به پنج پیر

بد و کفنتش کرد از فرزانه فرزند

ازین آردن نخجیر تا چند

شنیدستم که میگوید نظامی

کد بر و خطم شد صاب کلو می

درخت افکن بود کم زنده گانی

بد ویشی کشد نخجیر بانی

بگفت این اجازت در سلطان

روان بهرام شد چون ماه تابا

جهان پیمای را نشد سوار

صدا برخواست از کوئی نقاره

دو صد ترک کمان انداخت

همه تازیان تیر کش

کمان کار بر صقع بر میانند

زمستی جمله بامریخ در چنگ

سپاه کیمیا افزا و چه خیزد

دل خشنده او همچو خشنید

ز عمرش پانزده بگذشته یابیش

در خلکان ز رنگ طاعتش

قبایل بر برنی اطلس ملج

کمر بسته بر نخجیر مرصع

برویش چون گلشن کاین گلزار

چه شاخ سنبدر خسار لاله

شماره رخ چه خورشید منور

لکمان در بازو در تنگ تگاور

فرس میر



فرس میراند سلطان از چو دست
که کردی از میان دشت بر غول است

پیدا آمد سیه شیر بهمناک
ز پنجه میفشاند بر فلک خاک

رفتیم به نام بهر شکار و شیر را کشته

چه شاه شیر دل ان شیر اولاد
چه برق آتشی چو عذر پیدا

جهان به مال از جابر انکشت
ز سم نخی خاک بر تو فلک ریخت

بیرون آورد یک تیر ز تیرش
که کرد پینه اعدا بر آتش ۱۵

خداک چون الف بر او چون طل
برال دشمنان کرده زمینی آل

کف اندر قعدله حاجی کلان
بدست راست تیر آورد بر دست

چه از بار یک شصت تیر کش
به پین نه شیرش راه افتاد

چنان زد بر سرش تیر از ره سم
چه پیکان کرد بیرون از ره دم

ز پیش نبش خادم کرد صد چاک
شده ان غرغنه سو فار در خاک

چه زربش دیدن از که مه
که قوسش با بعد آواز ره

فکندند از زمان شاهین برون
 که یکی آهوی با مرغی بزدان
 ز جابر کند اسب خیش بهرام
 چه از مغرب رخ خورشید نذر
 جهان پیمای را بر کند از جای
 کیت باد پا چندان فروخت
 جز افتاد از احباب لشکر
 بسی کردید در کوه بیابان
 همی گشت او چه با هیچ کاه
 در اندم یکسر مانده آن جگر سوز
 به افتم از قضا کوه که مناک
 چه دید آن کوه را نش بر اندوه
 بر آمدن غریب طبعی با ز
 بیرون جست از زمان رود ری^{۵۰}
 سر نیزه ده آهوی شد رام
 نشه شیرین سخن جان بر آرد
 بر آهوی بست چشم رفت از جای
 که خود را از سپاهش دور انداخت
 تن تنها بهر اهور کشور
 ره براه میرفتی شد با ن
 که ره یابد مگر بوی سپاهی
 همین کردید آن خورشید نش روز
 بدید آمد سرش بر اوج افلاک
 بدید گفت نه هم رواندین کوه

مکتوبیم



مگر بایم نشان آید میزاد دل زارم ز غمی کرد د آزد

دلان بور کشور پر زخون بود مگر غمزد کوه چه ستون بود

ز وقت صبح تا هنگامه شب همی شد بر فراز کوه بهرام

چه از مغرب رخ خورشید نداشت فراز کوه ان شه منزل آورد

رختی بهرام به شکار از لشکر جدا افتاد

چه ان تاق معظم دیدگاه بیامداد معمور از راه

بلند پیش ان طاق زیر جلد بسا فتنه جبرخ موثر و

در کیندن آن لحظه بهرام نشسته بیکن بر کوه نام

جمال کرده بر کیندن نقش کنان صورت بر افتد بر دل است

بران صورت دو چشم خست ز سر او نشن شود از پاد افتاد

چه ان پیران جوان را دیتی کرد بر آورد از جگر در دم دم کرد

بدو گفتا که چون افتاد ایماه بدانجا دولتت بیرون نهد از راه

زجا بر جنت دردم پیر صادق بیامد تا بنزد من عاشق
 سرش اندر کنار خیش نهاده لکوب دید را از انک بکشتاده
 زانک افنا د چون بر تو زنی آید در آمد سر کس نه زاده از خواب
 سلطان گفت آن پیر پیر اندوه که چون افتادی ای پیر اندوه
 که یکسال هست تا مانند فریاد درین گویم ندیدم آدمی را
 جویش داد بهرم نگو نام که ای پیر نگو را بر نگو نام
 تو سر کو تا در اینجا بودی چیست درین گفتند نقش صورت کینست
 جویش داد آن پیر کفیده که مانند تو چنانم ندیده

سحر شکرانده بهرام بیجا آه شیکوکار

جاویم فقه نور دراز است در این احوال من بسیار زار است
 یکی پیر حنین و لغو بینم باطل خود ز ترکت ساز بینم
 همین گشتیم به شهر چین بلغار بملک خوشتن سر خیل تجار

بزارم



ولیکن طالع گزشتہ بد بود
رسیدم منہ چین رخسار تیمار
بعد در ملک آتش معمور
دربار کیشاد و رو بمیدان
بت مہ طلعتی نامش کلندم
کہ مہ باشد گنیزان نازنین
بدیدارش دل خلق را باید
شما گزشتہ دل در آرزوش
حوض و ارم جوهر بود انجور
طفاش نقش بر دیوار کند
کذارم عمر را بیم با خیا
برین بیت الحزینم قبلہ

ز عشق رویان سرو گلندام
 کز فتنم بر سر این کوه آرام
 شهنش چون زیر احوال بشنید
 دلش گریان لبش چون غنچه خنید
 چنین گفت کدایت پر خیرد منملا
 بیکتار کجی مثل است مانند
 که نادر بنمیرم ان دلا رام
 نواز راه کمر ارج جادای راه
 که از عشق رخ انمده خیرم
 دل پر آتشی چشم پر آبم
 کنون رو آورم رواندرون بوم
 که بر من نذر صدم این کشورم
 جوابش داد ان بر مهندک
 بیرون کن از سر خود این مکر
 که ابرویت مرا چون شمع سوخت
 که بود بهر از ان هیچ کس را
 بر شهنش ده کان بار ای تدبیر
 جوانان خوب با عقل خرد نیز
 نیاوردن گل زین باغ دربر
 چه نر کس تاج زارث بوجهر
 کسی را میل ان ترک خطا بوجو
 بدد دردم سرشی از تن جدا بوجو

توسلطان



تو سلطان زاده اریج کز نور	برو احوال خود نزد پدر بر
ستان از وی سپاک کز دی	بس آنکه روای خود آورد بدین
جوابش داد سلطان بلخ زرد	که با نندش کز عا شو غم درد
رفیقی در طریقم غیر غمیت	ندیم احمد هم جز خون غمیت
بلخاک پاریان خورشید خراسان	در این نقش است آسایش پیر
که تا کام دل از دلبر نگیرم	کلاه خسر و لب در سر نگیرم
بیایین پیونگیورای باراه	مرا از راه چین گردان توگاه
جوابش دادان پیر خجسته	که از این بیای جوان دل نشسته
از اینجا تالاب دیاست شش ماه	توانی شد چه رو آر بر تو در راه
از اینجا کز شینی در رفینه	رویش ماه هم کشتی بسینه
بخشک و تراب با نند دور	را به انگد بیابان قصر قصور
بمانجا بود از شب به بهرام	سحر از غم رو بر گلندام

وداع بیک گفت آفرین کردا دل پر در غم نه چنین کرد

رفتن شهر و بهرام به چنین از عشق کلندام

چنین گفت راوی سخن مرد که بود بر رو خیز بنی و چهره گستر
 که باز در پی مترسج کنج نیابد کنج کسی در درنجی
 در اقل نماند در جایوسف نشد بر تخت دولت شایسته
 مهر آنکس بد بلا جبر آورد پیش بیابد عاقبت کام دل خوشتر
 روایت میکند داننده راز چه دانست این سخن انجام آغا
 که چون آورد دروشه سزاده در رفیقش ناله بود مهادشاه
 درن واد بر فرس چو باد میرند بوجف الحال خود این بیت میخوانند

درین واد بره خوشخوار فتم بتن زار بدل افکار ر فتم
 رخ چون که باد دارم ازین غم جو چشم پر در شهوار ر فتم

ز عشق



ز عشق نقطه خال سیال
هر مانند پرگار رستم

فلکند هاج تخت پادشاهی
بر در دیدن یار رستم

بلکوی باد باکشور گشت
که چون منصور یار رستم

رختن شهر ده بهار از پیای قصه صیفه (نیکو)

پدید آمد یکی منزل در آن
ازین احوال چون بگذشت یکما

مقامی کنز حفا خلد برین
بخو به میوایش انگین بوم

در آن دشت منور بر لب آب
درخت سیب و گلاب

کلبه سبز ز خاکش بر مید
درختان سرسبز و بر کشید

بهر سویر و آن از چشمه آب
بهر شانی زهر مرغی جواب

میان دشت قصر بهوزر کار
ز لنگ مرمرش مجموع دیوار

بهر سویر و آن از چشمه رود
بهر شانی زهر مرغی سهرورد

در این منظرش چو رسم شد
و باره لیک سر تا پا ز فولاد



یکی خواهد چه خورشید منور
 یکی خواهد انداختنش برادر
 چه ماه آسمانش چه بر نور
 بعضی نهد برادر نام جیفور
 بر وز رزم نبغش همهچ الماک
 یکی نام دیگر بودی شما شماس
 تهنق جمله با کرز کوه پال
 دیگر قبطول مرد افسوس فمتال
 که خود در خون شیر خشت
 یکی دیگر مبطا بونا مش
 چه کل رخسار بود این نگو خال
 یکی خواهد بود ارش نر انگور و
 چه مبه رخسار قد چون سر آزاد
 سنبه نام آن بر لب زار
 زدیوان تاج میبردن از لمر
 بر لب بودند لیک از ضرب خنجر
 چه فیل منکلو سی با پرو بال
 بر دیو کی چون رستم زال
 که نشستی بیایش شش بر
 درختی بود در بیرون منظر
 نجستی شیر زشت از دم نر
 همین رفتن روز شب به نخیر
 بزیر سایه از اغیار خاله
 یکتخت بودی از سنگ عاله
 بر ورتخت شمه بگرفت آرام
 فرود آمد از مرکب ش بهرام

بیای عمرت که گشته بخت
 فرس را بر درخت نار و ناست
 سمنان بیکوروی نیکو نام
 کد در قصر فیض عشق بود آرام
 نیکو چون کرد در بالایی منظر
 نه خورشید در خلد بدد لبر
 و را یک دایه چون مشت بر بود
 کد نام او دل را بر پری بود
 بدو گفتش که دایه بر و زود
 یکی بال این دیگانه آسود
 به نخت چنان به چه افتاد
 غریبست این جوان آدمی زاد
 بعزت خوب باشد همچو شایسته
 کیان بر سرش دارد کلاه
 نمی دانم چه شخصی است از لجا
 کل خورشید رویش به لقا
 زحمر چون رسد ان شش براد
 گفتش که جلد از تن به خنجر
 برو بیرون بخدمت بر سر آب
 بکن بیچاره را بیدار از خواب
 بکوز فتن ازین موضع فرار
 به فرس از خنجر صیقل سرور
 تا بهین ساعت درندان از خنجر
 نباشد نشان بخونت و قنجر

پس از شربت کی سکنه نهاد بر طبق خان ز دیگر
 سه نامرغ مسما بر خون بر و خون نهاده یک نمک
 بویین یک قد بر آنکس جو معطر از کلاب مشک حین
 بدست دایه داد انما به گیر بر و برن همان ساعت نظر
 رسید اندم دل را بر سر آب کشت روم انجا بود در خواب
 شسته گشت چون از خون بدای سلاهی کرد دایه بر جهاد
 جوشش و در بر با خواست سلف نهاد اندم دل را پیش خون
 بکشت احوال ان هر شش بر در به پیش ششم از پیغام دختر
 جوشش و دانست شمشاه بسجانی کرد هست از حال امگاه
 که کبر باشد و حد کبر عظیم بای شمشیرن سازم بدو
 من ام انکس که شیر از لیم منم نمیکرد میان بیشه آرام
 بخور دیم مبین این سر مادا که شیر از لیم شکافم در خنجر
 نهاده بود



نهاده بعه پیش پادشاه خون
 کد کرد یک کشت بید در بیابان
 نکاحی کردندم شاه ناکاه
 کد پیداکشت شش شمشاد^{راه}
 یقانت هر یک مانند سروید
 بمرکب برشته چون نر وید
 بزرگ چشم سلطان جملہ را دید
 ولج شیرزیان از جانجهمید^ا
 بدیدند انجوان بنشته^{چهر}
 حبیطاران رت کمر صغور
 کد بنکر پس کد دیواست با برزاد
 عجب نبود کد این شخص آبی^{را}
 بین تا چون درین موضع فتاد
 چه نامت از کد این خوانه زادست
 به بند او^{را} دست پای محکم
 بیاور تا درون قصر دردم
 بگفت این روض شدن دلا^{را}
 بیامد تا به پیش شه همیط
 به پرسید انش کد بر کواز کجار
 جمنی خوچی درین موضع جبر^{ای}
 شش گفتا بفر شه چمنم
 با صد خیش از ایران زمینم
 بهر خندید مرکب پیش ترزند
 نه عالم دعا بر خیشش نن خوانند

همین گفت حمی غریب چون
دود کز داشت آن تپنا
خوشنید او خسته ^{بخت} ^{بخت} ^{بخت}
حوالت کمر بریدم کمتر
چند پر درفش دیدم
چنان زد بر سرش صفور
سچون یافت ضربت غیر
چه آن شیر زیان بهر ام جلی
ببین شد همه آتش از لعل
بجست از جا نشد برین
چه کوه آهمن از جا بید
اگر خوشنید تابان آن بدید

سورب نامی انداخت نمبر
نمک کن اطفاف صغ حق تعالی
سورب شد لا و کرد آهنگ
چه از در نا که آرد حمله بانبر
سپر در دست آورد حجه صبا
چه آتش حیت آرن چون باد ز
هو باره شد ز دست ش افکار
بکاه رزم دیدار چون پلنگی
بجند آوردان کمر زران هود
بکف خنجر بلب نام خلدوند ۵۵
چه شیر بر سر و نه ندید ۹
ز کمر و نه سپر سر کشید

حوالت کرد بر فرق بریزد
 سپرد چون تیر را شمشیر نه یافت
 روان شد از سپر شکافت از
 چه دید از ضرب شاه روم صفور
 ز خون آکنده زره خفنا چه کنگر
 بفرق نه حوالت کرد بهیشت
 بلعبان کمر کرد اند بر دست
 ز تیغش ماند چون بر دست لختی
 سلاح پیش بنان نرد ز به
 بر این کرد سر دندان کمرز
 چنان زد انداختش بر سپر باز
 مع القصة بضر تیغ رویی

بر زردم کس بر فرق بنداد
 چه ابر از باد سر ناپا شکافت
 بر بدش جامه نشست از کمر
 بچشش روز ند چون ز نام زد
 گرفت از چشم او یک تیغ در چنگ
 شسته کمرز آهسی داشت در
 که تیغ هندی صفور شکست
 میفکند نزد ان بر درختی
 از نجایک سبزه الحال بر
 کد همچون سر که کمر از
 کد طاق آسمان لرزید باواز
 بر کشند بایک دیگر آیین

چه حاصل

چه حاصل شد از این بیجا نشد
 کند داشت سلطان بیج در بیج
 سپرد کوفی نهاد بکشود بندش
 ز یکدیگر نهاد بکشود بندش
 با نداد چنان بر ورید بکشند
 کشد در کردن باز و نش در بند
 چه در قید کند شتی صید خود
 کشید آن بند از اسبش در انداخت
 پیه شتی بر درخت اویشی کشد
 کشید از قهر تیغ همه چیه الماس
 که تا از خون آن شتی رستم زلال
 کند در یونین را لاله کلزار
 سنبه غمزد از بام منظره
 بشه گفت که ای مرد دلاور
 اگر بند پدر می کنی گوش
 ممکن حق نمک مارا فراموش
 در آن روز که سلطان خرمند
 نر می داد در ایوان سر بند
 بمنظر بوم اسناد من از جور
 در چشمم دانسته از خلق فبور
 بگفتار حم کن بر زیر دستان
 چنین بانند طریق حق پرستان
 در آن حالت زبان بکن دخیو
 که چشم بد ز رخسار خنوار

چه برهندند از عزت قرار کنی که کردند در امت نثار کنی
 شراب آوردی می کنندام ز خلق نبسته می ریخت در جام
 گرفت از دست سق از فرمان بنوشید خواص کرد با وی
 زهر و مطهر بان بر لب سروی گرفته در کتار خیش روی
 شده سر مست نه در بر لعل بدل از فکر سودای کلندام
 شکفته رو بر نشویم بچشم کلاه خویش که کج بود چه نرس
 بیادوست خورد در چمن پیاله دلش پر خون نهدی مانند لاله
 که هست که می مد یوش بوی که می در عیش نوشا نوش بودی
 چه جام باده در صیفو اثر کرد دماغش را خواص می خبر کرد
 پس آنکه گفت این خاقان عالم دولت جام جهان بین اسم از جم
 درین نزدیک افرع نام دیوانه که با ما هر دشمن نیک ریوست
 بسی دیو که را و بر استعمار که با ما دشمن است ان دیو غدار

همین آید بدین موضع بهر ماه
صد پنجاه گز بالا آید بویست
شش گفتا بدو دارد کج راه
درین وادی یک چاه است گز
شش گفتا در آن مجلس بصفور
که گز باشد ز در سنگ آهن
سجی انجا شهنش خورده باد
چهار روز از آن مجلس برخواست
کمان خیش بر قلاب زد جست
بش گفتا ز رقلیر لطف بصفور
مباد کند رین چاه مولناک
مباد بر خوان آرد گز ندید

عجب در ز صمتم از جور و آزار
فلک از جوریمش در غیور
جوابش داد که دارد یکی چاه
بولا معموران عفر بد بزرگ
بیچاره که داده مهر را نور
بنیغش سر جدا کرد نام از تن
بدل نمکین ولیه ابرو کشد
ز سر تا پا بر خود خوش بیارست
نش ناچاه از شا ببری جست
بیچاره که داده مهر را نور
گز ندید آید دازد بونا پاک
زمن بشنو نعلی حتر او پندید

شش گفتا



شش گفتا بجایاندا
 کز خون شد بکشدن خرد و آرد
 که تانار د بچکان اند یوز بهرام
 نیار در وید فصر کلندام
 بگفت این بیرون آمدن منظر
 چه خورشید فراز بام اخضر
 بشد بر پشت آن مرکب کواره
 نمودنش راه صیفو بر زار
 چه ده فرسنگ رفت از غنای
 ز صیفو را نر زمان بر سید بهرام
 پاسخ گفت ای کس و روان
 بود و در دماغ آن کتمکار
 نشان دیور چون دید بهرام
 غموز آمدن مرکبش زار
 خمارش بیک بود جایگز
 سر الیم جهان پیمای کبرید
 چندی گفتا بیارن ستاده
 خمدش بر جهان پیمای آرام
 سر الیم جهان پیمای کبرید
 چندی گفتا بیارن ستاده

کد برید یوشنید است او هم
 بگفت این روان شد شیر دلش
 پدید آمد چه تاریکی و تنگی
 بر زیر سنگ شده دستش ستون
 بچنا آویخت ز ابرو بشم کند
 کند اندم بچنک آوردنش
 چه شته با بر زمین چابنه د
 چه ظلمت از هوای چاه برید
 پدید آمد چه تاریکی و تنگی
 یک گوشه ز زرخسته نهاد
 سرش چون کند بال منال
 ز زنا خون نشان تخته سنگی
 یک تنک میسر و دیر و نر عالم
 بیامد از زمان تا بر لب چاه
 نهاده بر فرزش تخت سنگی
 پس آنکه شخت گامش هر آنکه
 بر ز بر حلقه ان سنگ بنگ
 روان ماه تابان در تنک چاه
 نشست انجا دی و دید بکشت
 بنور چهره سلطان ناکه نادید
 همه دیوار او یک لخته سنگ
 کید و عجب بر و ریننداره
 هر آنکشتش بماند چنار
 در ازش مویها چون پانه سنگ
 به یک سو دختر

به یک سو دختران بر پا نیست
 نشسته آن بر سر و بر سخت
 بقدر چون سرور رخ مانند
 که روشن بود از رخسارش انجا
 نظر چون کرد اندم ما پیکر
 بد که گفت از هی مرد دل و ر
 چنین گفت بر رخ با نهنه
 که چون افتاد بر این سو و دیو
 که اگر رخ را کنم در جهان نام
 بد گفت شمع شعله به درام
 بیان گفت این سرور و دانش
 که زود رخ را با نهنه چهار
 شهنش گفتا نگار از کجایی
 چرا افتاده در دام بدای

پیر سید بن بهرام از دختر و پیر

بشه گفتا چه میسر می ز من حال
 بر سر چون بود بسته پروبال
 بعد یکس ناد بند دیوم
 شب روز از غم دل در غم دیوم
 پدشاه پری از ملک شام
 پد کرده جهان افروز نامم

بدلتنه گفت عجب بومو اندر دگر
 تو گل کرد از بک نعره چونیک
 چه زد بر بال افروغ نوک خنجر
 بدید او را چون آتش بر شفت
 نیارند برین موضع گذر باد
 جواش داد نه گفتا منم نیر
 بعد هیبت ز جابر خویشی بر حجت
 درختی بومو بر او تخته سنگ
 بکند سر بگردانید کوه پاره
 بزد بر الگر شمراده از سنگ
 نشه گفتار اندم دیونا پاک
 بهیبت گفت نشا آهین جنگ
 کشم این دیور با نیغ زهراب
 بر آورد از نیام خشن نمیشیر
 ز جابر داشت دیو بد کهر سر
 دم آتش فن بهرام گفت
 کجا باند مجال آدمی زاد
 کیه خاوم بخت خونت را بشیر
 گرفت اندیو پاک کوفه بگردن
 کد کرده سر مه کوه بیه درنگ
 بپزیر فرو نشه بگرفت در حال
 بجانید باز و آهین جنگ
 کد گشتی زیر سنگ و خار چون خاک
 کد نرسانه مرا از جوب از سنگ

بسان پستان الماس فرماد
 نکاشت نفع تیرم کمر ز فولاد
 تو بر چه کرده ای دیو آرام
 ندیدستی نوز ز تیغ بهرام
 بر او دادندش بیرون غریب
 هنوز روز نهاده سوخت بول
 تو گوئی رستمی در کبر دارست
 که باد بوسباهش کارزارست
 گرفته تیغ رها رود در دست
 چنانش بر میان او ز تیغ
 دم خنجر چه دردم ریختندم
 نهفته از سرش بر کندم
 جهان افروز را بکش از بند
 چه دست اندر کند آوردنش
 از نجاشم شیر صید کرد
 روان شد سولطان و دس همت
 از نشد در دوش جان در جهنم
 ز نرا بر کند خنجر ز در ویر
 خلاصش کرد از غم و مند
 بر آمد حمزه یوسف از تنک چاه
 لایم وار دیوان قید کرده
 بجنک شیر سوار اندام

چه اینان شام را از هر دو دیدند
 بعد تعجیل پیش او دویدند
 چه اینان شام را دیدند از هر دو
 بیامد تا به پیشش صفور
 چه در جنگ لعل و فرغش دید
 زمین بارگاهش را به بوسید
 بسیار شکر بزدان کرد بسیار
 کردیدنش را با خود در کربار
 ز نه چیز تفکر کرد **اصوال**
 بگفت احوال چاه از تخت از **سنگ**
 روان شد با همد تا بر سر چاه
 که بسیار از زر کنج خزینه
 تر باید شدن همراه **فطال**
 بعد که هر از سیم شفاف
 هزار چاه صد صندوق پر بود
 صلاح رفت دیگر آنچه دیدند
 بعد تعجیل پیش او دویدند

جهان افروز



جهان افروز بعد انجا نشسته دل اندر مهرش روم بسته
 بصیفور او سفارشی کرد بسیار که این مهر و برادر عقد نمود آ
 بنوشی آب خضر از چشمته نوشی که دشمن شد درون چاه خاموشی
 وزان پسین غم نه چوین خست دل از پایان این منزل پر داخست
 جهان پیمایر اتک ز بنر تنگ کشید گفت ایاران سر تنگ
 که من با کوز در دنا لدواه همین زانجا روم در راه
 چه شنید ز من بوسید صیفور که چشم بد زور طلعت حور
 اگر رخصت بعد باشت باشیم غلام گمتن در گاه باشیم
 شهنش گفت که تنها نیست کلام که من چون شیر دایم در شکلام
 چه چاره چون مرا افتاد این کار تو با من یک زمانه محنتی آر
 بعد بانوا اگر کد گاه کارم نشن از نماده مورخا م
 نفاق کز بیفتد بر من زار شما با نیده من در وقت پیکار

ز خرق هر یکی ده مور بر کنند و زن در پیش صفوی خردمند
 زمین را پیش سلطان بوسه دهند سر خدمت به پیش نه نهادند
 که چون بر ملک افتد ناگهان کار بنه بگو بر آتش نوزینهار
 به پیش از زمان کردیم حاضر با سر کرد کار حجتی قادر
 پس آنکه نشد صفوی نیکو نام بسج زرد بوسه نشد بر لب فام
 بر این نشد ز دیده کوهر افشند کلاب اشک از دیده همی روند
 نشسته یک به یک را خوند پیش که رفتی نشد ز شفقت در بخش
 نهادی نشد بعزت او بر ترو به بوسید این عزت نشد سرو
 و دای یکدیگر کردند کربان دله از هجرش روم بریان

پیر و نشدت به کار از عشق کلند

روان شد شاه رجا و در دریا غمش بر دل چه کوه چه چو کاه
 چنین زرد است و اندک دماقا کد است الطاف پاکش را چو

که بهرام از

که بر لایم از غم دل دیده بر کج

ز عشق دلبرش نه خورده خواب

بریده زلفی و سیاهی

که چون بیک باد صبح کاخی

فرس می راند اندر شام شکمیرا

خفتش آه بصری ناله پیر

همی که در این سرشته زاری

بروز روشن شبها ب تازی

بر بیداری به بدین حالت شب

روان خون از چشمش در پیرا

شب نیز میان چشمه رازی

فرود آمد میان مرغ زاری

غزون تر شد بدار بار غرغش

کران تر گشت درد انقباض

بمترکان کو بر ناله غمتی

بوصف الحاسن خود این شعری گفت

چه راست این که پایانی ندارد

چه درد دست اینکه در مانع ندارد

چه شب بعد آنکه این شب گزینست

چه طوفانست که از ورین بگذرینست

چه نیست این که داریم بر درازش

که بیدار نیست مرهم بر درازش

چہ غم بود انکدر پان نیست اورا

خداوند بحق عاشقانست

بھیرانان خرنسید جمالت

برندان کنز الشراب شوق مستند

باب دہدہ پیران آکا ۱۰

بیت پر ہمارے طلعت کل

بسرگردانی مستی مجنون

بحر يوسف مثل زلیخا ۵

آه دید یعقوب کنعان

کدینکے بیٹے دربر روی بہرام

همین گفت این سخن در نیم شب

و علی عاصف مسکین اندر

چه زنجیست انگد در مان نیست اور

کدآکا منداز ستر و نهانف

بمحرمان سوزان خجالت

محمد بن مسعود از جام السند

کدنا انشد از شب تار ماه

بزار کسردن افغان بلبل

که دل در عشق لیدی داشت خون

بدرد آدم ببحران حوا

که بود درین مسکنش دریت الاخر

کمران در رو بنما بدکنند

بکرون میرسندي نالہ و آہ

باهل در د عاشق را خبر داشت

از ان منبر

از آن منزل روانه شد که گاه
صبح شام رفتن گاه به گاه

یکی روز از قضا تقدیر بخار
رسید او بر لب دریا رخ نخلوار

رسید بهرام نال لب دریا و خونخوار

بغیر غاب فتاد آنروز منزل
چه دریا دیده انجا کرد منزل

قضا را به کشتی بر سر راه
بکشتی رفت منزل کرد انت

در انجا ناخدا بی بوه مفتاح
غلامان داشت او افتاده ملات

بسجده پیر مال مس فر
بعزم چین بوه نال نال ناظر

همه سر یار سلطان بوله دادند
بخد مت جملد پیشش سر نهادند

جهان پیمایان بردند در دم
درون کشتیش بستند محکم

روان شد بر فراز آب بهرام
چو جیحون دید از حجر کلند

بدین روز شب کشتی روان
چو چشمش عاشق خون رفت به

ز چشمش بحر کشنده پر در ناب
فتاده در میان بحر غرقا با

بکشتی چمداندر لاه بیگاه
نقد حیران دیدار شست

بکشتی رفتن بهرام داد پای خوشخوار

سحر کایم بر رون بحر غدار
یکی کوه سیاه آمد پدیدار
نهنگی با همه عالم بکیند
نهاده روای خود کوه بکیند
چو چشمش شعله آتش بر انگشت
دنان بر آب می کرد همی ریخت
ز در آب از دکان اوزبانه
چه از کوه کدر بند رودخانه
چه ملاقا چنان حالت بدیند
ز ترسش جامها بر هم دریدن
وداع یکدیگر کردند گریان
ز بهر یکدیگر نشان دیده گریان
چو دیدن احسان بهرام در دور
کسکه بایانند مردم سر اسر
بایتش گفت ای یاران افغان
شمار این چه افغانست فریاد
بد گفتند ای یار خردمند
بیامد یک نهنگ کوه پیوند
که حاکم مرگ پیش آمد سر اسر
چو پیر کعبه بر لب بحر اسر
نظر چون کردش بر روی دریا
بدین گفت مترسانید خود را
کشم

کدیم از خود لاری چون بخت

نخود دید کس از مهر خراب

اگر باشد در سنگ خواره

کنم اورا بنجر بار باره

همین آمد نهنگ خیر انور

چه مهرش می نمود در دیده ناو

بیرون آورد نه نیز تیر کش

کد کرد لب سینه اعدا پر آتش

هلال قوس را خم داد چون شاه

نو کوی بود مهر خانه شاه

چنانش زد بچشم از نیز شو

کد پنهان کشت ناو کفاسوفا

نهنگ از دیده دیگر بر انگشت

دهان بر آب می کرد همی ریخت

شسته کرد یک تیر دگر راست

کلمان را بار دگر خانه اراست

نهنگ کینه ور از روی کینه

کد در ورای خود سو ب سفینه

شسته در زمان دست نمی شون

خندک تیر کش بر دیده انداخت

خندک آمد درون چشم ماهی

کد پنهان شد سفید بر دریا می

نهنگ خیره سر از دیده ننگور

زبان نشد نا امید کشت لجه نور

کف دریا بسینه فرغ خونخوار ز بحر دشمنان دون غدار
 چه شد نزد یک ان کشتی شبح دمان را باز کرد از قهقها چه
 بکف میگرفت سنان خویش بهام چنان زد بر سرش ان نوک صفا
 که یک کز نوک صهام از پس کر زبان را باز کرد ان صبحه بخرا
 چه شد در کام ماه نیزه محکم بزد زوران نهنگ خیره در دم
 که کز پا کوه آسمن کرد در راه زور کشید کوه را مانند مور
 بدست چید گرفته نیزه بهرام نخبند بسور ز انلام
 کشتی پیش از کشتن بخرا جدا کرد از تن ان بد که هر سر
 در ان دریا نهنگ خیره را کشت کشید شست کز چهره از کشت
 چه امل کشتی ان حالت بدیدند همه پیش شه عالم دویدند
 به رسیدن یک پای دست پادشاهی همه گفتن ز جان دل دعالشی
 خد چون بار بود شتی جمله همراه کشیدن باد بان شه بخرا که

روان کشتی اندر آب چو نه	نوقفش نبودین شایم
سده مه بولا نشسته بر آ	نه آسایش نه خور و صبر خوا
چهارم ماه کشتی زد به بند	بزد برفرق کشتی سنگ لنگر
با اهل همه کوه کشتی افتاد	خلاصی یافتند آب از باد
بیرون آمدن کشتی بهر	وداع یک دیگر کردن آرم
هم در دست پارسه افتادند	ز دیدن سید خوین برکشند
جهان پیمایر املا آخ فصل	بیرون آورد از کشتی اهل
سده کوه در دویشت بهر	که هر یک بود خراج کشور شام
سواره شد جهان پیمایر	در اندم روزی او را در راه
سوی شهر چین او را سپارند	حدیث خویش را از دل می خواند

کشتی نهنگ در دریا کوهی خونخوار روزی در کشتی

چهار ختم روز یکما یون چه سخت طالع شهر از میمون



ز به قصر شمع بعد بیداه
 نمود از جام زر از لعل مینا
 چه نه دیدان بکرون لمعه نور
 حصار شهر چین را دید از دور
 بجای بوی چین ز دروغش
 زیاده کشت بدل دروغش
 چه بجای کعبه را خواهد رسیده
 شنید نام او شخصی ندیده
 بیامد تاد در دانه از راه
 صفای شهر ختم دیدان شاه
 یکدشگر نشسته دید بر چین
 چه کوه آهنبین دلهای بر چین
 صد پنجاه هزار از مرد خوشحال
 همه با کمر ز تیغ ریح کویال
 درن صحر از عکس تیغ جوشن
 نند هر گونه صد خود شنید و شن
 غر و افتاده هر گونه بشکر
 ملک را کوشی کرد بر فلک کر
 جوانی دید از نور ایستاده
 دو چشم خیش برانگر نهاد
 به پرید از جوان شاه دلاور
 ز حال شهر دران نشکر
 جواب نه شیر افکن چنین نه
 کد نام این شنیده است بهر
 ز حال شهر دران نشکر

بکی دختر



یکی دختر بود قیصر چین را / کد مهربانند کنیزان نازنین را
 ز عشق ان پریز رخ نامورن / بسوی شه چین آورده اورا
 همی خواهد بست چین را فیصله / نمی خواهد بداد بش فغفور
 که گران کردن بر فرزند / بکنج شوکت حشمت فرزند
 بفرستد خنجر کوه بال صمصام / ستاند از وی ان سرو کلندام
 چه کرد از وی که این سخن گوید / در آمد بدک فهرشی بر سر جوش
 و چه پیش خیره گشت زنگ اورد / بر آورد از جگر در دم دم سرد
 بداد گفتد ریغ از زنج بسیار / نصیبم غیر محنت نیست در کار
 عجب طالع سر گشته دارم / که خود را روز شب کم گشته دارم
 دیگر گفت اگر بنهاد اگر کوه / اگر چون مورد دارد لشکر انبوه
 کنم کار درین لشکر شمشیر / که با آمو کنند درینها خبرا
 بدو شهر تاختی بود از لشکر / نشسته بود در بان نام اورنگ

فرود آمد شمشه اندران تیم
 ز جابر خوانست او رنگ بکونام
 او طاق پس لطیف منزه خوش
 او طاق بزم گامش جمله نجاب
 دو نایق لایحه چینی بینداخت
 باین تمام آراستش زود
 بعزت گفت این شهزاده فرمای
 بیامد بر در او رنگ او نه
 کمانگیر گشت شمشیر خنجر
 جهان بیا بر ابرست محکم
 کمند کارد ز خنجر مرصع
 شمشه گفت ای مرد نکمبان

دل شکست ز غم چون حلقه بسم
 او طاق راست کرد از بهر ملک
 بصورت ناز چین کرده منتظر
 ز دیوار سر برش جامه خواب
 فرازش مسند از بهر شه نشست
 بمجاش در دردم غنبر عود
 او طاقم را بدیدارت بیالیه
 صلح بکشد آسود از غم راه
 نشان در عتیق گزین کسر
 بیامد تا نزد شاه عالم
 تمام جامه خفشان ملایع
 صلاح اسب من میدار پنهان
 نمد طبعید

نمده طلبید اندم شد نهرا

بیرون آمد شه عالم از نیم

بچشم مردمان داد کوی

نظر افکند هر سو شیشه

در آمد در میان خیل بزرگ

چهره خورشید میان ابرو

یکی باره دلاور دید چون نور

گرفته تیغها در برج بکسر

بیامد نادر خمرگاه بزرگ

وطن کرده بزرگ بر سیه بانی

هزار چهار صد گریسته از درد

فر از هر یک چون رستم زال

بیامد و پوشید اندر اندام

بشکر روی خود نهاده بسم

نمده افتاد اندر دوشی شاهی

حار شهر چین او دید ناگاه

بهر جانب شسته دیده بکش

تمام انس حسن از رویش خیره

کد از مهر بنا کرد است قیصر

سماده مردمان بانیغ خنجر

چون دیدیم چون سرو آزاد

فر از تنی اهلش از کند لانی

نماده بهر سرداران لشکر

نشسته چو کله که با گز کویال

شسته بر سر ز تینه نختی
 زده تکیه بدیبا متکا
 صد و اشتاد من کر ز فولا
 چه اورا دید جایش کز خفوق
 کد روز شر کنم چون شاتم
 چه ش نیر دل مر شایر دیدم
 بیامد نادرون تقیم اورنگ
 درون خانه شد شهزاده عجب
 مایی بود در میان خانه و لنگ
 چه ش شرق برد از آرنواز
 او شد نیز و رشک شب نار
 چنین فرمودش این شایر و رنگ

فدا ده حجه کوه برد خنی
 بدوشش بود از زرین فبا
 نهاده بر سر زانوار بهار
 بد اور گفت یارب بخشش
 کد بر کند باد از مرد خیر
 ز لشکر گاه در دم باز کردید
 ز رشک اعلا رویش کد بازنگ
 دلش از غیرت بهار دگر
 نشسته تا برادر خسرو جنگ
 به مشرق شد نهان انشع
 غلام میر بخت کویا مشک نانا
 کد پیشش آور صلاح آلت

چه اورنگ

چه لورنگ این سخن بشنید
زمین را پیش سلطان ببرد
شهنشاه از جابل بر جنت
صلوات جنگ را آردست بکسر
ز ره دردم فکند شباهن
کمرش ز زین بر میبایست
کمان را بست بگرفت از دست
تبارک ترک ز زین کوبید
بیمار را آورد انگاه
بیرون آمد روان چون تندان
ز لور نیم شد بیک میل چون
فروز آمد مرکبش افغان

روان برخواست اورنگ نیکو
صلوات آورد پیشش به بند
بخون ترک بلغاری کمر بست
سپهر نهاد در دم خود مغرور
که بود در حلقه اش چون نقره خام
بشوکت رونق خورشید شکست
نو کفتی بعد با اهل اک در جنگ
بزی برست در دم کز فواید
سوار شد جهان پیمارانش
که بود زین را ز پیشش جیم
سوارانیز کرد ماه پس نور
بیرون آورد چرخ از کمر باز

ز چوب عود یک آتش برافروخت
 همایون دید از سر سوختنه
 بودند در پیش جعفر تلمش
 چه دیده بر رخ خاقان نهادند
 شهنش جمله را در حال رسید
 ز جان جعفر می بوسید پاشی
 شهنش حالت بهر بلغار
 جوابش داد جعفر نیکو رای
 به یمن دولت شهنش بهرام
 چنین گفتا بایشان پور شور
 صد بجای از آن مرد خوشنور
 بود بهر از هم چون رستم زال

برون آتش همان شمشیر سخت
 کدیرشش آمدن از راه ناکاه
 نهاده کز ز شمشیر افکن بگردن
 بخاک را شش از مرکب فشانده
 چنین جمله از عزت به بوسید
 همگی گفتی ز جان دل دعا بشو
 به نزدان پیر می کرد اظهار
 کدیر کوچه می بوسید کرم از جای
 کنم از روی عالم کم و زانام
 کدیر بدان کردان دل و زور
 بود همه از بهر بهر از بلغار
 به تیغ خنجر روین کوه پارس

جهان



جهان دار جهان توفیق من داد
 اگر فرصت دهد بر من خداوند
 کنم با آن که بگذرد کار ب
 چه من در قلب آن که کنم رو به
 بضر بنیروز نمیشد بر آن
 از آن گوشت مرگب نبر میزند
 شنیده رفت چون نزد یک لشکر
 پس آنکه بر کشید از قهر نمیشد
 پیشش هر که سر برداشته بود
 شب تاریک تیغ سروان نیز
 ز یک نفر بهرام از دور
 بهر بیت گفت بسی بهتر از این بود
 بر ختم نادر خمر گاه به نژاد
 جدا سازم بخت بند نشی از بند
 که مانند در زمانه یاد کاری
 ز شاه یک در آید ز هر سو
 کنم این آن که جمعش بر شین
 دعا تا بر خود یاران می خواند
 بغیرید او بمانند غنچه
 درآمد در میان کله چون شیر
 اجل اندر کین او بر ز تاب
 بسا آنکه نمیشد خون ریز
 ز یک سو صد بار شصت و
 کرد در شب این آفناست فریاد

جوابش داد انا همه نکر
 شب بخوابت زخم بخور
 چه بگذارد ای سخن از شاه شنید
 چه بعد آتش فشان بر تو بفرستد
 صلح بوشند در دم شاه بهزاد
 بچنگ آورد در دم کز فولاد
 چه ازین دل بر آتش مرگش کوه
 به پیشش کشش افتاد انبوه
 چه کوه آتشی بر باد بگیرم
 سواره کشت ان سبزد لا ور
 طلب می کرد سر همتان بانام
 چه شد نزد یکدیگر کشته به نام
 صد پنجاه مشعل دید بر نور
 ز خندل جو بهار آتش از دور
 ستاد در میان شهزاده بهزاد
 فراز باد پا چون کوه فولاد
 بهر سو شیشه دیده انداخت
 بشب بهزاد را فراق الحان شست
 فرس بر کند از جا و بختند بدم
 بسا شیر بر بهزاد غم بید
 نکه چون کرد ان بهزاد بلغار
 سواری دید تنهاد در شب تار
 چنین گفت برادران لشکر
 کد بر کبر بیدش ازین در زمان کد

هرانکس

هر آنکس می باشد نزد یک
 ز دایره شیرینند بر میال
 بضر بنوع بهر می افتادند
 چنانکه ز من شاد و مژده
 ز یک و یک دیگر شامی چون
 بدشتی بعد از اینچه آتش
 همی افکند گردان از حیرت
 که ناکه دیدان بهر از بلغا
 چه بهر ام انشد و بلغا را دید
 بهر پسیدان زمان بهر از بلغا
 چه میجو به میجو به ز کسر
 چه باشد عشق من و بان کر

نمیدید فراز اسب آرام
نیمه می نمود چون خمارش
چرخ نیم بسمل می افتادند
بسان کبک از ورای می رسیدند
بکف مانند الاسد شمشیر ۶۹
سوار بود بر چو ارکش
دران قاب سپه باز می خور
میان لشکر استاد شب تار
بحمله سواران چون رعد غریز
جرا کرد شمشیر در شب تار
بکف کز سنان تیغ خنجر ۷۰
بکفتان ترا خواهم ز لشکر ۷۱

چه شنید این سخن نهاده بجز
 بگردد سر بگردانید انکار
 چنان زد بر سرش آن گرز گز
 بروین بگردد تیغ شمشیر
 ز ضرب بر خنجر گرز فولاد
 به نقد بر الهی شاه بهرام
 بالباد که لعبتیک خود دست
 چه دستش را جدا کرد از زمان شاه
 یکی زوایا بر دهنش نهاده از کین
 همی زد بر زمین او تن نهاده
 همه شکفته در پله شاه
 گرفته شاد بود و خوار
 بگفت بگرفت روی گرز فولاد
 بر بگرفت بر سر مردم آن
 که آتش از نهاد او فروخت
 نبرد کرد با نهاده چون شیر
 صحرای بر رواف ازرق افتاد
 بگفت بگرفت شمشیر فلک قام
 برزد دستش یک ضربت بیک
 گرفتش از میان بند کلاه
 روبرو شد و کوهی از سرین
 بدستش بود گرز و فولاد
 نمیدادندش را هیچ سواره
 همی خشنی شبش بر بر

جهان پیمال



جهان چو پیر امیر اند چون باد
 بدست باد شه کمر ز فولاد
 چنین گفتد صیفوی نیکو نام
 که دستم کنون شهنشاده بهرام
 چه لطف ز الجلا بپند منی یار
 بدست من بود بهزاد بلغار
 چه شنید ز معین بوسید صیفوی
 که چشم بد ز رخسار خست و ر
 چه شنید این سخن صیفوی چون
 فرود آمد ز مرکب بهر نخچیر
 در آن عت توکل بر خدا کرد
 ز بهزاد را از تن جدا کرد
 چه شربت جو یارب کلندم
 چه کویک شد شکار شاه بهرام
 بر انداز رواق چرخ فریاد
 چه آن سرور و ان از یاد افتاد
 چه سرور از تن سرور جدا کرد
 رخ چون لعل او را کعبه با کرد
 نوشته بر سنان شش بهرام
 بهرام نگر شهنشاده بهزاد
 به معین بهرام از عشق کلندم
 نبود از صبح کیتی با صبح آفتاب
 نه روی ز غمها کشته آزاد
 که کردن آن دلیر این چنین

سز نلزد بر دروازۀ چین	بزد جفور بر بادی روین
شسته گفت با جفور کرد	که ای مردان کردن دران و
چه گویم و صفت این زمان	بمردین در جهان هستی بمان
بمانند نکر هیچ تقصیر	بفرجه باغی در جهان شیر
کنون رو کن بقصر خوشن	جهان افروز را مبه با نش و ستار
جهانیمای را با خود بین	صلاح درع کمر ز تیغ خنجر
که از درد کداز عشق بازی	ندارم میل کوی اسب تازی
زور صدق جفور نکورای	بس ز دیو به بر بال بخت

کشتن بهر دهر و دل او را با جفور کرد

چه بر از خسرو خسرو خود را	جهان کردید از دیار ش انور
منور کرد قصر نیلگون را	پراز زر کرد قصر ارغوان را
ز بر باره چین یا اسنانا	نظر کردند در روین جابان

همه محرا



همه بحر را بسا ابر
همه اسب را کنگر بار
در دروازه را از هم گشت
بیامد تا بنزد نیز قیصر
نوشته دید نامش بهرام
نمردند از زمان از گشته
فغانه زخم داران نیز بسیار
نمیدانم که این کار از چه افتاد
چنین گفتند کنشیر کردون
ز حال گشتنش ما را خبر نیست
شاه عالم درین حالت فرمودند
که این بهرام را دانید مکن

صد و پنجاه هزار از او دیگر
نبود از آدمی یک مرد بر پا
تمامی او را در میدان نهادند
سر به از او را شناخت از هزار
تعجب مند قیصر نیکو نام
بقصد صد هزاران یشت گشته
باین گفت قیصر نیکو کار
چه کسی بخواهد که سر بر سر هزار
سپاهی کرد بر لشکر شیخ
ز خیلان سپه ما را اثر نیست
بزرگان را بنزد خویش تو خواند
چه کسی باشد مرا این کرد نه من

چنین گفتند کای شاه سرفراز
 نشد اگر کسی زین سراسر از
 یکی میگفت نقد بر خلد بعد
 که قصد شد چنین کردن خطابه
 یکی میگفت اینها کار دیو است
 که از دیو پیر نیز نکست ربوبت
 مگر بهرام که چون کرد این کار
 گزایسان نیست این معنی بدیدار
 شنید بر جملہ را بهرام از هور
 از آن راز شی درون بسته معور
 ز دانا یان چه این شنید قصه
 سخن گفتند از نزدیک از هور
 بفرمود از زمان شاه صاف انداز
 که بر داند از زمان سربزر در خاک
 بقصه خویش رو آورد در دم
 روانه از قفا شهزاده روم
 در آمد نادرون شهسلاطان
 بیاطن رویدار کرده بشوشت
 همی جستی بظالم راه کوشش
 منور از جمالش ان بر بوم
 چه ابر از غم حور دیده که خوش
 رفته بهرام

بیامد تا بنه پای قصر ز کار
 که بود در مسکن معواید لدار
 سلام کرد بر قصر کلند ام
 بزرگ لب نهان نش بهرام
 خطا بشی کرد کین پست است
 که معشوق مراد و رب مقامت
 خداوند بحق کعبه پاک
 که چون و بی نیست جان بر خاک
 که موسی دالم اندر نورالام
 بقای عمر دیدار کلند ام
 بگرد قصر می کردید سلطان
 چه کرد چرخ کین ماه تابان
 از آن معنی که بودی یوسف نهار
 برو بود بر جشم مردم شهر
 یکی تاج غم بر سر نهاده
 کز خنده یک غم از عشق را خوانی
 غم بر افتاد اندر شهر قبصور
 بچین پیدانه مرد نمرد پیش
 که بد کشت است یکماه پرتور
 دو سه روز ذکر سر و کلند ام
 که خلق عالمی باشند دل رام
 در نظر ز هم خواهد کشوند
 جمال خود ز هم خامد کشوند

بعید در میان خلق ناگاه

که خوانند تافت از مشرق کی ماه

بدین امید در اطراف عالم

شدند حاضر بیدان بملکی جمع

یکی کرده است در زنجیر محکم

علمی زد نعر از بجران دما دم

یکی گشته همچون باد نوروز

ز عشق دل خفته بر تافته روز

یکی از دیده تابکشوده سبیل

چه همچون از فراق رو بر لبیلی

یکی گشته چون عشاق بهرام

نشد حیران بدیدار گلندام

غمان افتاد بر کلخ زار اندود

بشک چرخ عود بر بطر رود

علم گشته میان جمع سلطان

نشد بر طرفه ان چرخ حیران

که ناک ای آفتاب عالم آ راه

بر آرد که ز قصران رو بر زیبا

ز عشق روی ان خورشید رخسار

نشد روی بدم غم گرفتار

رخ چون از غواشی گشته چون

رسانیده بگره ناله و آه

که ناکه از لیر ان طاق زر کار

یکی خورشید رخسار شد بیدار

چه ظاهر

چه ظاهر شد خلقت آثارش
جهان را روشن شد از انوارش
هر آنکس که رخ او دید بگفت
ز سرخوشی شد از پاد افغان
جهان را روشن شد از انوارش
چه شکر بر روی خوشی دید بگفت
بر آورد از جگر سوزنده یک آه
ز پاد افغان رخ برخاست
از آن اندر جهان یک آتش افروخت
چشم درفشان بگشاید سلطان
چنین فرمود خورشید نیکو رای
نه کسی از مال او آگاه بود
همی معجز بدین حالت گشت
کلند امچنان مه همیشه دید

جهان را روشن شد از انوارش
ز سرخوشی شد از پاد افغان
معطر شد جهان از عطر بوشی
ز سرخوشی شد از پاد افغان
کد افغان آتشی بر خرمین ماه
رخش چون از غوران قدم چرخ
چه نور طور بود بر عالمی سوخت
ندید آتشان خورشید تابان
کد بویک سال نه انجای از
نه مه را لور او پس راه بود
بدد ناله و جان سوز با آه
نهانی مهر او بر نشانه میزد

ولیکن از خود پنهان همی داشت
 نمیکرد این سخن اظهار از شرم
 چه نذر روز دیگر نوروز نزدیک
 بر این چشم زخم ترک ناجیک
 کنیزان کاشند امینک و روی
 یکی در دست طشت از زر ناب
 بدست میریج یک تازیانه
 سر سرو بها چون ماه بسته
 بدویشان بکف مهر گشایش
 فکند این یکی در طشت چیز
 رسیدن آن کنیزان نزد بهرام
 از آن زیبارخ ترک خطر بخی
 نهان مهر او بر دل همی داشت
 بمهرش او چنان می داشت بکرم
 رخ آوردند در چین ترک ناجیک
 که بود بر عادت نوروز نزدیک
 همی گشتند در بازار در کوه
 یکی دیگر بدست یک شیرینک آب
 یکی از چشم زخم بود بر پشت نه
 ربا چین بر کف هر یک دو دهنه
 جهانیه کلاشان در سناش
 بقدر خوش تن هر یک مویر
 کنیزان معو چون مه دولتش نام
 بمعنی کل رخ صورتش زنی

خجسته



خجسته مقدم فرخنده نامی
کشایش خواست پیش ^{داشت} خجسته
به پای دولت سلطان دلربایی
بدان گفتا سلطان که نمیدوشی
و گرنه زین در منزل برو زود
چرا این سرویخت این را از بشند
با طعنه گفت که غرضید خد
بلکی خاطر که نقشش در تکیه بود
همی ز شعله چون خورشید پر نور
میان آن طبق نهاد سلطان
چکری دندی از میدان بمنظر
بدولت گفت ابرو خرمند

همایان طلعت شیرین کلان
طبق ز داشت سلطان بر سر راه
ازین در خواست تا جان افکند پیش
کشایش ده بما ابرمت مدد موش
زبان در بند ازین در نیست کوه
رخ چون کبریا کرد بتندید ^{۹۹۰}
که شرم نیست ازین بهود گفتا
بهار او فروز از شهرت جبین بود
نبود در بند او در کنج قیصر
در آن خاطر کنیزان جمله حیران
طبق بر دین پیش ماه خا ^{ور}
که در طشت این چنین کوهر ^{فکند} کرد

جوابش داد کان مرد نمیدپوشی که در میدان چنان مست است نمیدپوشی

نمیدپوشید رخسار کعبه پیر را بطشت افکند این انگشت را
انگشت خفیدن بهرام با طشت کلندار

بدایه گفت کان دیوانه زار بود نورش نهامی پدیدار

چه بر گفت این حکایت سر طراز زمانه کشت خاموشی از سر ناز

پس از یک لحظه با حولت چنان کد این درویش با غم و اجامت

نمی دانم چه شخص است از کجاست درین در روز شب بود تیرا

چه فردا سر از دغور ز خاور به پی این جوان ایستاده بر در

به برسی از حال از نامش نش ز خیل او و از جادو مکلانش

جوابش گفت مولی کی خداوند بهیانه که چه مثل است مانند

که از احوال او مارا خبر نیست پر یاند مگر حدیث شریف

نمیدانم کد این نوریده در کین در این در که مراد این چیست

عشیره



غمشیر ز لال پر ز کین بود / کدو منیر خاقان چین بود
 ز مکرش جبرخ کوهن بویژه / زن فرماد کش نامش عشر
 به نقش پیتش چون شکل این / از ن برد بسف در مکر تبیس
 از ن بوزینه لکل کرک خوی / جو سکی ساران بوقت باد کوچه
 ق خود او بجان شاه قیصو / کد کرزی در نازی مرد لور
 میان کد آتش بر فروز م / چه خاشاکش در ن آتشی سوزا
 چنان تنید از ن دیوان پر دلد / دلش چون شیشه حسابا بخوید
 شد از ن ز کین ب نارغوان چهر / بد از ن زن شدش از مهر او مهر
 از ن میداشت بانو لفظ بدلد / زیاده میشد میسر کلند م
 بدلی تخم و غارینا میبگشت / بکوار جودش حوست میداشت
 ولی از بیم ان گفتار غم ناک / نکرید یلان درویش غمناک
 کد ناعید دیگر رخسار نمود / نقاب از رو بر این جان چون کلندر نمود

بمکن بار دیگر عاشقان باز
 و بیکره چون نقاب از رخ بر انداخت
 زن چون دید رویش بهرام
 چه دیدنش یار نشید ایستاده
 غنیمت ساعتی بنمود دیدار
 طرب فرمود دولت را نهان
 پیشش خواند اندک سر و طناز
 شب دولت به پاریخت انما
 بدو گفتا که از شنید ای زار
 ای کاست نادارم تبسم
 به پا افتاده هر شام سحرگاه
 نباشد هیچکسی از خالشی آگاه
 با ستادند کردند دیدن با باز
 جویندش در میان جمع نشست
 زیاده گشت سودا را کلندام
 جو چشم خویش بر منظر نهاد
 شد حیران آن شاه جهاندار
 بنزیر لب به نوعی کدرانی
 عنایت کرد گفت ای محرم را
 زمین بوسید آن سر و نگو خواجه
 بدین حالت چرا باشی گرفتار
 بدین شخصی نمیکردم تکلم
 بکوهن میرساند تا لاله
 بسویش نیست عقل بهیچکس
 نکوید این

نکون بد این پسر با نطق احوال

عجب گریست او خرسید رخ لال

ز خواب خود او مارا خبر نیست

پر یازند مگر حد بشر نیست

مشارت کرد با دولت کدو

که نهان تو از غفرت قدار

بر و ناپیش آن دلداده مست

ز اطفای خیش کبرش دست برت

بکوشش کج جان و شکسته

که در پیش غمی پیوسته خسته

همی که بد نگارین از کجای

چنین سر گشته حیران چارای

اگر خوانان مالی عرض کن حال

که نابخشتم ترا صد کنج حد مال

اگر دار ز دست دشمنی داد

ترا کردیم از دست غم آزاد

اگر دیوانه رو کوشه بگر

درین در روز شب بیهوش

بعزت عرض کن اسرار حال

ببینم تاجه باشد در خیال

آهون دایه بنزد صد نشد بیوش

بیامد ناپیش تو بشت

ز شفقت دست او گرفت در دست



بمکن بار دیگر عاشقان باز
 و بکیره چون نقاب از رخ بر انداخت
 ز نو چون دید او برین شهرام
 چه دیدنش یار شد ایستاده
 غنیمت ساعتی بنمود دیدار
 طلب فرمود دولت را نهان
 پیشش خواند آنکه سر و طناز
 شب دولت به پاریخت انما
 بدو گفتا که از شنید ای زار
 ای کاست نادارم بهستم
 به پا افتاده هر شام سحرگاه
 نباشد هیچکسی از خالشی آگاه
 با ستادند کردند دیدن با باز
 جویندش در میان جمع نشست
 زیاده گشت سودا را کلندام
 و چشم خویش بر منظر نهاد
 شد حیران آن شاه جهاندار
 بنز لب به نوعی کدوانی
 عنایت کرد گفت ای محرم را
 زمین بوسید آن سر و نگو خواجه
 بدین حالت چرا باشی گرفتار
 بدین شخص نمیکردم تکلم
 بکوهن میرساند تا لواء
 بسویش نیست عقل هیچکس را
 نکوید این

نکون بد این پسر با نطق احوال عجب گزینست او خرنشید رخ لال

ز خواب خور او مار خبر نیست پر یازد مکر خد بشر نیست

مشارت کرد با دولت کدو کدنهانی تو از غفرت قدار

برو ناپیش آن دلده مت ز اطف خیش کیشی دست برت

بکشش که جوان دشت کد ریش غمی پیوسته خند

همی کید نکارین از کجائی چنین سر گشته حیران چارائی

اگر خورمان مالی عرض کن حال کد ناپیش ترا صد کنج حد مال

اگر دار ز دست دشمنی داد ترا کردیم از دست غم آزاد

اگر دیوانه رو کوشد کبر درین دتر روز شب برون چو

بعزت عرض کن اسرار حال بیستم تاجه باشد در خیال

آمدن دایه بنزد و نه بدوش

بیامد ناپیش تو نشست ز نفقت دست او گرفت در دست

بپرسیدنی که ای شوریده دروش
چرا باشد بدین ناخواطرش

به پالانده مرثیام کمرگاه
بگرون میرسانه ناله و آه
ندارد خورد خواب خوشی نمی‌یاد
ز بخت خوشی تن یک دم نه‌یاد
تمنائی چه زین درگاه دارید
اجازت کن که من عرض دایم
که تا من پیشی آن سرو سرفراز
بگویم جمله را انجام آغاز
چه شنید این سخن از درخت نشسته
بر آورد از جگر سوزنده یک آه
بدو گفت حل زار خوشی نه‌یاد
ز تاب عشق از اندوه بهجران
وگر گفتی که من هستم دلا افکار
ندادم در جهان بار از کفتار
غریبم به کسم به خورد خوشم
که از نامم پرس کی کشته نامم
چهل دانه در غلطان شفاف
بصورت چون طمیر عاشقان ساف
که درویشم فقیر ناخواستم
زور ب لطف خود معذور میدار
پیایت این نثاری غشام
زبان طعنه از من دور میدار

اگر خصلت



اگر خلعت بپوشی با چشم خونبار
بدن خلعت بگو کارم چنانست
مگر چهره کنی بر زاری من
بگفت این قلم برداشت کلاه
بلوایم یعنی بسته نامه
دانه دادن به ابد و لذت آن حد نوشته به کلندام

نویسم نامه باز از این زار
مدام نام او قوه زیباست
بدن درد غم بسیار من
نوشت این نامه از سوز دل جان
فشانند این نور را بر نوک خامه
کدر روشن کرده رو به ماه خورشید
که بشود است از برج دلم بند
حدیث خود بدان گویم چه تندر
که کرد در عالمی را مشک آیین
اگر بای درون روضه آرام
که بایزد مسکن ماه جوان بخت

سر نامه بنام حق جاوید
ز بعد نامه بی چون خداوند
ندام مهدی جبر بادشکبر
الا اری یاد عطر آمیز مشکین
برو تا قصران سر کلندام
زمین را بوسه ده در پابران تخت



بکوی آفتاب بر نشاهی
 ز خرد حیران رخ رچه ماست
 ز هجرت دل پر در دارم
 سرشک از دیده چون جوهر کنش
 بر ارم و بیدم از فرقت آه
 ز شب ناز و یاشم در سباهی
 ز عشق طلع منت دیوانه کشم
 دلم تنگست چون نقش میناست
 چیز زلف تابدارت بیقرارم
 جازم چون کنم غم با کمر گویم
 ز عشق ماه رخسارت خرابم
 چه بجز سینه پر در دارم
 ز غمت مجسمه لطف الهی
 دلم آشفته زلف سباحت
 لب خشک رخ پس زرد دارم
 جگر سوزان ولی بر باد داده
 سبزه در زلف آه من ماه
 هر کس بند بر من مرغ ماهی
 ز خویش آشفته کانه کشم
 تنم باریک چون مورب میناست
 چه چشم نیم منت پر خمام
 دو در در خود را از کمر جویم
 دل پر آتش چشم پر آبم
 بران مجسمه رخ پس زرد دارم
 پیر از آشفته

پراز اشک سست چشمم بزرگ

بخون نزد امسم مانند لاله

غیریم بکسم تنها و زارم

بهر جز کینه نباشد هیچ کارم

حادث می بود مانند بلبل

کرد جان در باخت بهد فرست ملک

ملاست کینه با ناز بن زوشت

کند ملک حکم سوزم روایت

فاحه نفیشتن بهایم به نزد کلند

وارو بوستان بک بلبل معبود

کد رخ رشی سودا بر کلی بود

چه از غنچه نمودی چهره بر گل

نشد مدهوشی تا بک بلبل

چهره موشی آمد بر کل زانند بک

فغان تارال دیگر بر کشید بک

ز بس بجز ان کشید ان غمگ

پیار بکشی آمد در شب تار

فغان بکشد می نالید بر خاک

چه پیرایان بجان کردیده حد

نورسل نمای چهره چون گل

منم مدهوشی در عشقت چهره بلبل

بپیار منظرست چون بلبل مست

بخو آمد رفت یکشب جانم از دست

بخوابم مرد در هجرانت ایماه
نظر کن سون این بیمار که گاه

که از هجران رخسارت خرابم
چه زلفت روز شب در پیش نامم
بهر جویم کوی خیل خیالست
نمی آید درون دیده خوابم
چشم خون فشان در فرقت تو
بود دامن پر از درخش نامم
شربت ~~ایمن~~ باشد ناله طنبور
همیشه بامی چنگ ریابم
رخ چون زعفران دل پر از غم
ز چشم افتاده بر عارض کلانم
طنم چون زره باشد از فرقت
ولی و را از جمال آفتابم
چهره در این مرز خوبی مکتوب
زاد بر لطف نبوی حس جوابم
که با چشمم پیاد روشنایی
همی خواهم ز درگاهت جوابم
هزارت سال در خواب لقا باد
تر حافظ ز چشم بد خدا باد
چگونه بستی ازین در نامه احوال
زبان نطق در عشقت بوحال

بدولت



بدولت دلا سلاطین نامیش
دل از بزرگ برتری ریش
بمنظر مهر دولت نامه بنهاد
بیار تخت انمه بوسه داد
نمایری کاغذ پیچیده بکشو
چه کلمه از سر برین شد ناگه
بخوندان نامه چون در خوشن
نوشت ان نامه را در دم جوابی

نامه نوشتی کلندم بنزد و صد نعمت پیش

الا ای باد چون در گلشن آید
چه در ایوان سر پیش من آید
چگونه با فنی ره در لایم
که تو بیغمی آری بر لایم
نداریم از شمشیر نیر
که در دم خون شکست بر نیر
اگر بار دیگر آید در پیش
کنند تیغ جادوشن بکسر پیش
بروز یک آن مرد و افکار
که دیگرش آرد زار زار
اگر افتد کنار دسویان من
که چون دیوانگان در داده آید
بگو ای پسر شرمی ندان
که خود را در صف عاشق نمایم

در افشان باشند که چشم چون مرغ
 خوری بر سینه کرم بر نیغ
 وزین نبود اگر از غم بمیری
 که کام خود و صلم بر نگیری
 خیال من بیرون کن از دماغ
 نمی سوزد ازین سودا چهره
 چه کمران چه بکمر درین
 که سر و قامتم شایسته پیر
 چه بلند گر کنی صداله زار
 بختر خوار بنه غیری کار
 چه خاک از صالحا بره تشنی
 یقین دان روی چون ماه منی
 میار این همه زار بر مریش
 و گرنه می کنی قصد خورش
 این در که سخن از عشق گفتی
 نمی خواهی مگر جان سرتن
 بر و این سودا بی قل و ش
 ازین معنی به کار دیگر باش
 کزین معنی خبر بایده نشاه
 و گرنه می کنم او بخت از دار
 ملک دیگر سخن زین نوع بسیار
 بسوزم من باشی استخوان
 بزرگ بر رود دیگر زبانت
 نود و ده

نور و پیش به کار کلدی جهان در خور عشق پادشاهی
 بگوئی کبستی یا خود چنانی که افناد درین سودا ریخانی
 غلام خاص من در صحنی ناز که هر یک مثل نوحه بند دارند
 زبغ تیز من گز نیست نیست فرو کشی یار در خور دلبستگی
 به کار نو چون پروانه امرو که عاشق گشت بر شمع دل افرو
 که حد خوشی همچو توشنا وجود نازیبی در آتش انداخت

یکی پروانه بود در افکار بر روی گشته عاشق زار
 که بر مرغان چینی بی گفت نام که می خواهم زور این نور شری کام
 همیدیدار ز روی لعلی که نمی دانست که او را میست
 زیاده شد بدل در دفرافشی که آن تر گشت شوق انبیا ش
 نهاده دبدب معنی بر سر جمع بیامد در زمان نزدیک او جمع

بوصل شمع روشن گشت نزدیک
 ز آتش سوختن آمد در آتش
 بچشمش شمع روشن گشت
 زیادت رفت از اندازه خبث
 سوخت آتش پس پروانه زار
 چنین کزوی نماند هیچ آثار
 تو هم در جنس خود عشق بیار
 که تا مانند خود ز سوز
 مگو دیگر که هستم عاشق زار
 که تا مکن بگیر بر سر دار

نخواهی یافت از ماه رخسار کام
 قلم دارت سرت اندازم از تن
 بود و در این باطل در سرت خام
 که آری بر زبان نام کلند نام
 ز صدم چون ترا گامی نباشد
 بگو تا کی بود عمرت بنا کام
 اگر صد بار میگویدی عا
 نمی یابی جوابی غیر دشنام
 تو کار کرده امروز آغا ز
 که او را بدست شمشیر ز انجام
 ازین کودانی غیر خوار بر
 چه حاصل کردن از پیچاره زار
 مگو دیگر سخن زین نوع بسیار
 که تا مکن بگیر بر سر دار

بیاستد محالست فرخنده اقبال
پیش رخ او میوه در حل
مهر آن نامه بدست پادشاه داد
شهنش نامه را بر دیده نهاد
ز سر تا پا بر آن نامه چه برخورد
بر آن کاغذ ز دیده گوهر افشاند

الان باد مشک آلود جان بخش
کداسنی چون دم عیس زوایش
ز روی لطف جانم داده باز
کد آورد در خیر زن شوخ طنناز
برو بار دیگر ناپیش نهاد
اگر بایچه درون روضه نشی جا
بکوار کلین باغ سعادت
کنی هر لحظه دردم را زیاده
سپردم من بعشقت زنده گانه
چه دیدم نامه دیدار جانان
کرم ساز که در سوز بر نورانی
ز جانت منم با چشم چون پیغ
ولی بازم بمیدان از غمت جان
نمیترسم از شمشیر از تیغ
در چون بستم قند هیچ نونم
بوی عشق نو نهان در درونم

سر خود تا بنازم در خیالت
 بشود دل مناسبت و صالت
 کنم امروز مهت را ز دل پاک
 که باشد غالم ز بر لحد خاک
 ایستادم دیدن روی تو باشد
 مقامم بر سر کور تو باشد
 اگر چه عاشقانت هست بسلا
 ولی بود جسمن یار وفادار
 منم شوی بد چون زلفین مست
 شدم بیمار از تلخ چشم بی پرست
 چه خواهد کرد عشق تو بجانم
 که خواهد خست مغر از خونم
 غریبم به کس تنها و زارم
 سر شک لعل بر رخساره بارم
 ز بهجت حمه شب تا سحرگاه
 ندارم همدم جز ناله و آه
 نغان چون بر کشم از جان غمنا
 ملک کربان شود بر اوج افلاک
 وفادار تویم ای سر و سرکش
 مسوزان عاشق خود را در تش
 نشستم همچنان دیوانه زار
 که شد در عشقش ز ری کفر قار
 وفادار زین معهود ان کم شده نام
 که شد در عشقش ز ری کفر قار
 ز وصلش دید او مدتی کلام
 که شد در عشقش ز ری کفر قار

حکایت چنین



چنین گویند در تری برونایی قدش چون سرو خارش چه ماهی

بیامد تا در قصر شهنش ه ه می کردی فغان شام سحرگاه

در ورغیر گفت انش از خود کدنا کدنا کدنا کن تو بر نار

بزن بر پشت چنگلی بیاو بزن کدنا ترسد ز من از خنجر نبر

بدر آویختش ده روز ناکاه کدنا کدنا شاه را شد زن طغری راه

چه دیدش شاه گفت عا شوق این عشق خیشتم دایم صادق است این

یار بدش کدنا و هم محبت ما درون کلشن نشو بوسنه ما و است

نشستم کدنا نمائی جمالت بعد روزی کدنا تبینم و جمالت

کدنا فغان خلک بر زاری من باین درد غم بسیاری من

بجز خنجر نوار بر و نمبر که در چین نکرده بار بار من

عفاک الله که در در نوشت ما دم
 که دیشم محشر غمخورا بر من
 نمی دانم طیب جزو صالت
 علاج بهر این بیمار را بر من
 نزار حبی نباید بر من زار
 که هستم در غم رویت گرفتار
 چگونه رازت از جان جهان
 بهر ناخاک آب آتش باد
 بقای عمرت افزون از جهان
 گفت آن نامه صلت از ارادت
 روان شد سوختی صبر با سعادت
 نهادش از زمان بالایی مسند
 که در در جای مسکن ماه الهند
 ز سر تا پا در نامه نظر کرد
 حدیثش بر دل لبر انگر کرد

نامه نوشتن دختی به نزد پسرش

قلم برداشت از نمش آرزو
 جواب نامه را نوشت در غم
 الا این باد سرگردان به خوش
 رسی در پیش آن درویش دلش
 بگو تا کی کشی در در خواری
 چه حاصل این همه افغان زاری

بدان چیزی



بدین چیز می گذرد و هیچ جا
 چراغ افروخته میسوزد مایل ۱۱
 گامی که کند از برایم
 چه بیماری که می خواهم بخایم
 بعد کار نو بازی در جوانی
 رموز عشق بازی را چه دانست
 هزارم عاشق دیوانه باشد
 که با غم های من هم خوانه باشد
 مرا خود دیدن عاشق دوست نیست
 ز حسن خویشی بر و اگر نیست
 ازین غم صد هزاران شازده
 بسان شمع سر برانها ده
 جوانی و غریبی و دلا افکار
 و کربا هزاران زار زار
 که میگفتم ترا نیز در منظر
 که تا از حق جدا سازند و سر
 نثار بیا به از من سود خواهد
 کنون دیر آمدن روز و خواهد
 بروین در که سودا تو خواست
 و صالم با چنین عاشق حسرت
 نگوئی تو چکر در سیاه بر ابرام
 که خواهم دم بدم مهر لقا می
 بدین افسانه و افسون زار
 نخواهم کرد با من دوستان را به

اگر از غم شوی همچون ابله
نخوتی دید خمر شید جفا لے

کنی صد ناله کرماتد بلبل
ازین بوستان نه بینی کندی

فغانت کر رسد رخ فلک
نخوتد خواهرم کردید غنا

تحمیل نیست باد در دواغت
بناشد خبر درداشتنیافت

نوبح شام پیش خلق لایله
ولے در نامه جواب وصالے

ندار قصه محزون تو یعنی
کدر هجران ماه و رب لیلے

جهادید با خمر نامر دست
بلکوسم زانکه این معنی چه یاد

نوشته دختر سر کف نشسته
بود در دامن کوهی نشسته

شنیدستم که محزون شکسته
کذا افتاد لیلی را بدن شکسته

ز جابر خواست محزون گرفتار
کدامی کرد بر و خوار

بمحزون گفت آن سر و فرار
بیان نشین کدیم و بکرت باز

چنان بنشت که منجمد شد
 کرد در عشق نگارین بود صاف
 که زانگی بر سر او آشنان کرد
 نجیب در آن منزل مکان کرد
 علق خورد از کفش آهو بجزا
 کرد با ناز چمن در عشق بار
 با خرد در فراقش جان بسپرد
 ندیده طلعت جانانه را مرد
 از سر عاشقان می باشد آگاه
 همین که در فراقش ناله و آه

درین سودا بجز غم حاصل نیست
 نمنای بجز در درد نیست
 بدست خود بخور المار قاتل
 که قصد خیمش کار کامی نیست
 ازین در روی که سودا بر تو نیست
 طیب در عشق از عاقبتی نیست
 بد را باری افتاد این غم نیست
 که جز مردن بجز روی حاصل نیست
 بزرگ عشق من کوفت و بیهوش
 به نزد عاشقان این مشکلی نیست
 بگو چندان زین افغان زار
 ازین سودا رخامت حاصل نیست
 که عفو و اودا

ازین میلان برو کار دیگر کن
 نزاری سود بازار دیگر کن
 مرو را می که پیا بان ندارد
 مجورد که یکجا در مانده اند
 نحو می یافت ازین غم شادمانی
 جواب نامه ات کفتم تودان
 چه حجت نامه را بر داشتتار
 بیامد ثابته نزد مفصل خویش
 چه دیدن نامه پر خور بهرام
 حدیث عشق انگیز کلندام
 نظم برداشت هم کاغذ دیگر بار
 نوشت این نامه را بازار را

الا ای باد مشک آلود مساز
 که چون عیسی می جانم بن بازار
 بر خیز تا آستان ان پریزاد
 که باشد قد او چون سرو آزاد
 سلامی بر جمال ماه روشن
 سلامی چون نسیم صبح گلشن
 بدان گل رو بسند مورسانه
 بگو ای عاشق نرا از ندا گانه
 دلم از فرقت رویت کیناست
 چه مهرم دیده و دایم پر زار است

به بخش



به بخت نابرین حیران بی دل که کردم بر سر کوی تو منزل
 به خان دیگر به نیکی نیز یکبار که باشد روزم از عشقت شبنار
 دل دارم از هجران نوافکار دلم از نرگس مست نویسمار
 به ترسی از کرد کار ای سر طنزار در ای طوف بکن بر روی من باز
 غنیمت برد از قصرت دلا فکار دلم از نرگس مست نویسم دار
 ز وصلت مجرمی نه برد از ریش ندانم طافت بحجران ازین پیش
 امیدم دیدن خورشید ریت بومسکن مقیم خاک کوی
 حرم کعبه ام باشد صفایت ندانم بجه که جز خاک پست
 بدل زخم وفایت گشته ام من رخ از خون جگر آغشته ام من
 نباشد عیب ای سر فرار که عاشق را نسوزد بار طنزار
 منال است در خاطر مرا باد بگویم فقط شیرین فریاد

چنین گویند فریاد پراند و ده
 درن ساعت کدر و آوار کرد
 دل خور را ازین اندوه خوید
 هماندم رو بکوه پیستو کرد
 چه شیرین سرائین احوال شنید
 ز دانا بان نشانه برسد
 بر احوال طمأنینه عاشق زار
 نهان آورد در رخ خود بکوه
 روان شد تا سوز غمناک فریاد
 کد میکرد از غمش افغان فریاد
 به برسدش ز روی لطف شیرین
 بوی صفتش شادند فریاد مسکین
 نماند آب ای خوشنود افلاک
 کدیر سیر حال سکنان غمناک
 نما از پرده دیدار اینکارم
 کد تا بینم رخت راجان سپاه
 حذر کن ز راه درویشان عاشق
 اثر بسیار دارد آه عاشق
 مباد ایچو آن مرد نمده پوشی
 کد بر سلطان بر دوش کشت حوا
 بر آرم از دل شوریده یک آه
 کز ندای آید از آه ناگاه
 حذر کن ز راه مسکنان غمناک
 کد افتاد است در کورنوی چون خاک

چنین گویند در رویش حریف بود ز عشق شاه بر دج دلغین بود

پانچ هر شامنت ایام همی کرد فیغان هر صبح هر شام
شهنش چون شنیدش ناله و زار از انقار آمدش ز عار
بفرمان شد عالم در اندام غلامانش ادب کردند محکم
یکم بخود میان شورش جنگ یکی آهی بر آورد از دل تنگ و دلمه
چه در رویش غمین صلابت نظر بود بهضرت ناله او را اثر بود
عالم چشم زخم یافت سلطان ز آه کینه در رویش ناله ان
بدتر کسی از آه درویشان رنجوار کد باد چشم بد از حضرت حور
نیایم تا مراد از ماه رویت نخواهم رفت ابد لبر ز گوشت

نامده نوشتن بهرام بهمن و کلندر

چه مجنون روز شب دیوانه باشم درون کلمش ویرانه باشم
فراق کرد چون رخسار زردم کلام ز اشک چون دروازه باشم

شدم چون آشنا باداد هجرت ز شادی مطرب دیوانه باشم
 کویت بود چون جاری شادی چرا من با غمت همنام باشم
 زهر انگبینم شمع رویت بگرد قصر چون میخواند باشم
 شکر کویت بود چون جاری شادین چرا من با غمت همنام باشم
 ندیده یک سروی ز زلفت دل شد شاخ همچون شاخ باشم
 ز درد این بیت گفتم از دل جان کزین جور از رخ جانانه باشم
 بخودم دست از عشق تو حاتم بکین دلمان جان تا توانم
 چو کویم حال خوشی دل دارم ز نیشد فرقت باشم
 بدست داد نامه تا خوانم زو به پیغام دیگر از دست خوشم

فاحه نوشتن دختر به نود و بهار

روان تا پیش تخت سرو آزاد بیاورد فراز تخت نهاد
 نوشت او بار دیگر نامه را باز جواب عاشق خود سرو طراز

۹۹۹۹۹۹۹۹

۹۹۹۹۹۹۹۹

الای باد



الای باد تنها کرده بیدار	برو تایش ان حیران دیگر بار
بکوی مست شیدا بیدل	کد کردین در این قصر منزل
منه دل بر جفا ماه رویان	چنین بکنند مرد مشک بویان
ندار حیرت جو جفا بیم	بناب این خسرو از لرام
گرفتم من کد گشتم با تو دست	کد باشد خود منی با طعمه باز
کنید یک در غم حیرت بیدل	کد نادر روز بیدل طلعت کل
تو می خواهی کد رو بکنند	نمیکنی غم ده روز آرام
فکد رخت تلخ پادشاه	ز نشانان چون امید وصل خواهی
نمیگوئی کد مأویت کد امت	نترای عاشق بیدل چه نامت
نگیری پند از بهر دلفگار	کد در عشق جمال شد گرفتار
خود آمد از او جرخ بهرام	ز عالم کرد دردم کم و ز نام ا
بعد بهرام کد چون عاشقی	تو کی باشی بعالم لا بق من

بیرون کن فکر باطل از غمت
 گزنی تخم تیره میگرد و پراخت
 ز پروانه طریق عشق آموز
 ز سوز آتش عشق فم سوز
 بر این عشق می باید نخل
 چه حاصل نیست از نجاکت تو
 بسی شب نیز باید بیدار
 ز بهر طلعت خورشید دیدار
 اگر تو مرد عشقی جور کش باشی
 مجو و صلم بدر عشق خود باشی
 اینو خیش کن شام و عالم
 مجو اصلا تو خورشید جمال
 خود خلوت اگر هجران کنی
 تمام خیش را معشوق بینی
 مگر شنیده احوال مجنون
 کد بودی از غم لبی جگر خون
 چه دادید با خیر نامزد است
 بگویم آنکه این معنی باد
 نامه نوشتن دختر به نرد بهرام

چنین گویند همچون بدکش
 کد در هجران لبی بود خوش
 چنان سودا بر لبی تر بودی
 کد کوئی پر شد از لبی وجودی
 چه در عالم



تمام خویش را معشوق خود دید	چند عالم ز غیبت هست ببرد
که بجنون است از عشقت بجز	مگر گفتن لبی را یکی روز
که نابیند رخ آن را از محزون	بشد لبی بصر اسو بجنون
کنان بر خیز از و سلم سنان کام	بدا گفت منم لبی خوشنام
بود لبی تمام جسم جا نم	جوابش گفت لبی زنده نم
که نا کرد در سربایت کلندام	نوه هم در سخت غم بگرام
اگر خواهی تو کام از طاعت بار	بند دل بر جفا این جور اغیار

نامه فوشانی دختر بدین بهادر

شود مأ وایت ایجانا گوشه دل	دراغند آفتاب از در دل
نبار تا بلا لب بر سر دل	اگر معشوق را بینی مکن فاشی
که با ندانچه جوی در بر دل	نود لرزینک در بر کینشین
اگر بینی جمال دل بر دل	نخو هیچ معشوق بعالم



بخوناب جگر بنوشت ازین

چنین کاتب رقم زد بر سر دل

ز درد عشق باید بود مداوش

بدل سوزان باد لکشت خوا^{موش}

کنون در خواوشی در دست کار

بگفتم شرح نامه آشکار

چه دیدان نظم چون در خوشا

نوشت ان نامه را در دم خوا^{موش}

نامه نوشتن بهرام بنزد کلند ^م نیکو

الا ای باد عطر آمیز خوشنام

بگیر هیچ جا یک یک خطه آرا

بر و تایشان سرو سمنبر

که باشد طلعت ماه منور

بکوار افتاب بر شاهی

رخت مجسوعه اطفال الکهی

مرا کوئی مکن از درد افغان

نوی حاکم منم در امر فرمان

بدل چون در غمت بر جوش باشم

چگونه این زمان خواوش باشم

فنا ده آتش عشقت بجاشم

چگونه بند زانم بر زبانشم

دل به دارم ز حجر انت مشوش

بخون رخساره دارم منقش

بکن رهی



بکن زخمی کد از حد رفت کارم کد از عشق تو جانم بفرارم
 مرا کوته نلارب شهرداری جراد عشقم افتادی بخواری
 باصل خیش جانابادش هم کد در کویت فتنه خاک را هم
 ز عشقت ترک ملک خوشتر است بعد بر آستان در بر زردم
 نگونم حال ملک مسکن خیش نکرد نادان بر حال من ریش
 منم بر در کهن خیل عشق نباشد هیچ من عاشق در آفتاب
 ز عشقت ترک کردنم خشک بدادم مملکت را هم بناراج
 اگر از حال من کرد خیر دار دل سخت سوزد بر من زار
 بعد آتش مراد در جان دین بگو تا کی سخن سخنانه گفتی
 دل او نیست کار لطف دینش جفا کمتر کنی بر حال درویش
 نگویم کردد بکمر ناله و زار بحکایت ترک خواهم کرد اشعار
 کنم چندان ز عشقت صبر دهم کد ز زخم نه بر از وصل مغم

منم آن زنگی هستی توانست
کد زنگی را نوازش کرد کدگاه
بیارم این مثل پیش تو ایست
بملاک عنبرین چون مغز از پوست

ناحیه نوشتن بهرام بنزد کلندام محمد بن قاسم

بکی زنگی کلخن تاب سست
ز عشق شد دل را داده از دست
شنید از مهری آن نش عاتق
کد زنگی گشت بر روی تو عاتق
ندارد در جهان او خاب آرام
چه مرغ افتاده اینجایه در دام
نشست یکشبی از قصر ناگاه
سوی کلخنش رو کرد ناگاه
چه زنگی دید روز چون میانه
بر آورد از جگر سوزند بکانه
بزد آهی و جان خمیش بسرد
بپاشت لبر خود در زمان مرد
نماز پرده دیدار این نگارم
کد چون رویت به بینم جان تنگام
طریق عشق باز یگان سپارست
بجای آتش بلب افغان زارست

ز عشق زور چون لکبر تباری بود چشم چه ابر نو بهار
 به حسن یوسف عشق ز لیساه مکن بر عاشقان بسیار خواب
 بکیم روز به شرف داشت را مرادم کز وصلت بر نیار
 نزار به بسی ناز عتابست مرا گارست دایم بر عتاب
 دلم همچو دمانت کز حبه تنگ چه زلفت هست مار به فرار
 نذارم غیر زار را بسج کالی ازین زار مر است خرم سار
 دگر زار بنحو ایام کرد ایماه بحضرت ما سخن کردیم کو تا
 بدولت داد سلطان نامه باز روان بردش بر سر سفره از
 ز سر خواند چون مه نامش بر آورد از جگر سوزنده بک آه
 جوابش از خلعت و جامه فکند آن نامه را بر روی فرط طامی

قاصه نوشتی کلند ام ببهرام دل و صبر کن
 الا ای باد رو بار دگر بار بدان درویش مسکین باشو

بکوار حمد کند شست این زار ب نوح

فغان ناله و بیدار ب نوح

دروغ است غم چون فروزد

اگر از سنگ باشد در بسوزد

بکونای شبی بارخ زرد

ز جگر ناکلی بنی غم درد

بسوی انواع زحمت ناکشی دی

بسج درد غم از جهان بدید

نمی کرد اگر این حال اظهار

ز رویت بعو این معنی بدیدار

بنامه کفنه شهزادام من

ز ملک خشنو را فدا ده ام من

همی خواهی که آئی در سرایم

که نایبی دمی مهر لقا یم

مرا خود دیدن عاشق موسی نیست

اگر باشد بنو جز هیچ کس نیست

نعمت بایدت کردن درین کار

زین صبر براید کار دشوار

نهان بدار در دل عشق چون کنج

اگر ظاهر نشود بجز رج

تو این را بسی اگر هستی طلب کار

که معشوقست از حالت خبردار

که از صبر مکر کار براید

در حالت بد بدارت کن بت

بدل پیش تو ام هر جا که باشم	زبان طعنه از حال تو نسیم
بخوئی دیدم اکنون ماه رویم	اگر چه خوشی در آرزویم
به بنی عاقبت مهر لقا	چه کردی صبر در درو بلایم
خدا مرصا بران راهی است دار	بکن صبری که حق در صبر یارست
در آخر یافت او بار دیگر گام	چه صبر کرد از شهر آید شام
مزدان خداوند جهان داد	ازین صبرش در بی ناگاه بشنو

نه صد نوشتی کلام بهرام فکر کن ملک خود را

گرفته مملکت بر شاه آرام	چنین گویند شاه یهود در نام
سپاهی با خود شو بسیار جنگی	قضا را خسروی آمد فزونی
ز شاه پی پی نبود غیبت نامش	ز حکم بیرون رفت شاهنش
همی گفتند نه را گاه بیکاه	بزیز فرقه میکرد بدانش
بکن فکری و ملک خود بدست آر	که بیرون نندزد دست ملک

شنیده گفت این زهر با بد خدا از زهر در نمانی کن بد
 چه در غم جگر کردن شاد سال زهرش با زخمه کشت قبل
 بمردان خسر این پادشاه شد زهرش روز با عین بصر شد
 نوبتین با نخی در صبرم جگریش ز عشق رو بر نه جگر او زودش

ناله نوشتی دختر بهر از کجبه کن

مراد از زهر با پ در زمانه زهرت تیر آید در زمانه
 اگر در کار با زهر آ و زهرش بود جو کت ملامت شمع خانه
 بلب خاموش سوزان با نخی چو نه زندگیا کشت بر دل زبانه
 نهم بایدت در درد هجران به عشق مانده افسون فانه
 ممکن از درد هجرانم کناره کد روز وصل آید در کناره
 تحمل گر کنی در هجرانم چه در بار غم افنی در کناره
 صبری گر کنی در محنت بار زین آموز درد عاشقانه
 برای زهر

زبان بگفت که کنجور سخندان
 نوازش کرد بادستور سلطان
 چه از پرستی شخصی کوتاه کردند
 ازان پس رو سوید درگاه کردند
 عنان افکند سوار شهر میراند
 حدیثش با کنجور میخوانند
 نظر چون کرد او با چشم پیشش
 درآمد در نظر او ضاع چشمتش
 یکی باره ز مرمر دید پر نور
 بنا کرده بخوبی بن فیض نور
 ز مرمر غام در بند بلندش
 تو گفتی بود سیمین شهر نشانی
 پس آنکه در چهارش صفحه از سنگ
 روان رفتند تا نزدیک منظر
 بد صفه حد پنجاه سر منگ
 منقش کنند سر بر کشیده
 سر را دید از افلاک بهتر
 بران کنند یکی میلی ز زر بود
 کدازده میل میبندن پیشتر بود
 اجازت شد بدستور نگولایه
 کند در منظر سلطان چینی جای
 ز برون تا بقصر خسرو چین
 چهار دروازه در با جملند چین
 ز هر یک بر

زهر یک پرده زیبار زرکار
 منقش کرده از شنبلی زرکار
 گرفته بایهایش در زرناب
 چهارنخی طشت زرین پر زنگار
 بیار تخت پانصد کر که زر
 مرصع از در باقوت کوهر ۴۴
 فراز هر یک اسفند پاری
 بر آوردند کز زرنگاری
 مهندسی چون در آمدن را دید
 زمین بارگاهش را به بوسید
 بعزت روی را برخاک نهاد
 پس آنکه باز رفت پس با نهاد
 زبان بکشود آن صاحب فضا
 تنها گفت در مدح مدامت
 تنه گفت همچون در عساکر
 کد در الفاظ او شد شاخبران

نامه آوردن مهندسی پیش قیصر که بهرام گشته

برون آورد مکتوب شده
 که ناخافان کند احوال معلوم
 بوسید فراز تخت نهاد
 بیار تخت سلطان بوسه داد
 زنجیر چون سر السر نامه را خواند
 بوسید فراز نشی کوهر افشاند

زبان بکشد سلطان بهاندار
 کدر نامه جنبی کرده است ظهار
 کدرش احوال بهرام نبکوراد
 کدر و مکتوب کرده آشکارا
 کمر او را دیده می با خود زمانه
 نثارش کرد می جان جهانیه
 مکر او را به نزد ما گذر نیست
 کدر از احوال او ما را غم نیست
 ز بهرامی به پیشم یک نش نیست
 کدر نامش بسنه بر نوک نش
 پس آنکه نشا کمر و قد رفیع
 حکایت کرد همچو در شنو
 شش و صد و شش شاه بهزاد
 سر کردن فراز رنج خواند
 حکایت بر مهندسی انجنا خواند
 مهندسی زین سخن جبران فرود
 مهندسی چون جنبی احوال شنید
 زمینی بارگاهاشی را به رسید
 بشته گفتا اگر زینم سنا نر ۹
 اشت رت کرد در دم خسر چینی
 مهندسی چون بدیدان روح بجا
 نوشته بر فرازشی نام سیط

بر آورد از جگر سوزند بکانه	بخاقان گفت هست این نیز نشانه
یقین دانم که در چین است ملک	به باید جستش چه صبر آرام
چه شنیدم از مهندس شاه مقصور	انرا نکرده بارگان کنجور
بهر جای نشان شاه جوید	بجست جوید چون باد بویید
اگر از ور نشان پشم آید	مرادین دنبایش بر آید
بامرش سرنگان بسیار	گم هستند در ساعت بدان کار
روان شد هر طرف صد یک چون	مناد بر سواد چین در افتاد
که هر شخصی نشان شاه کشور	بیارد سوار این فیر و نه منظر
هماندم مرده گانه شاه مقصور	دمد بر از چین یک شهر معمور
مهندسی از در با قوت کوهر	کند مانند قاروشش توانگر
سپاه روز شب در شهر بیان	همه شام سخنرانی جویدان
بیرین درون شهر عیار	همی گردید کرد شهر بازار

صد و پنجاه یک لشکر روم
 ازین احوال چون بگذشت بکوه
 همی روز و را کردید شربت
 گذراختاد بر میدان چمن شش
 همی کردین بهر جانب نظر را
 بران شخصی که دیدید در کدوگاه
 قضا را تا رسید آنجا که بلام
 بدیدان نوجوان کشته فراموش
 کلای از مدبر سر نهاده
 نمداشته بفرشتی مورب مشکین
 بر و خاک میدان داده جانشی
 نظر چون کردان عیار ناگاه

همی کردید کردان بر بوم
 نیار و در نشان کسی جا
 شد از فرقت شهزاده و لشکر
 چه طاووس که بر خلد برنش
 میان در بسته از خفا کنگار
 مگر گفتی که هست ان نام و شاه
 ستاده دید بر قصر کلندام
 چه درویشی نمداخته بر خوش
 ز دیده سید خونین بر کنده
 بسوی سر نهاده رو بر لکین
 دو دیده و ایما بر پشت یابش
 و چشمتش گم شد بر چهره نه

دوستت بهویر با استاده
 هودید بر رخ سلطان کشته
 نظر بسیار سوار شاه انداخت
 ز شمشیر کم کشته را فخر الحلیف
 چنان از دیدن شمشیر کشت دل
 در اندام چون کد آمد باز با خوشی
 بد را این را زار در سینه
 چهل عیار چایک کار سیرت
 بایشان گفت در میدان نشیند
 شما از حال او آگاه باشید
 کدو خسر کند شما یک بدو داک
 چه بیرون شد از آن حالت خبر
 بگفت این روان شد نادر کان
 فرود آورد سر پیش مهندی
 کلاه خویش کج کرده چهره
 در آمد در درون قصر کسناخ
 اگر چای رود به همراه باشید
 بر این خبر این مسکین بیارم
 به کس بی بیارم کمر اظهاری
 در آمد در درون قصر کسناخ
 کلاه خویش کج کرده چهره

بدل چندان هوای عشق بودی
 که بر برای خود کس نبودی
 کشیدندم همدلی اکثر خاص
 رکاب زین گرفت از روی خاص
 بر کنجور کوهر بر فشاندش
 بدست خود بمکب بر نشاندش
 ز بار قهر جانان شاه کلام
 در اندم شد روان با کام ناکام
 به تلخی شد روان بر پشت نبند
 نو کفتی قهر شیرین بعد بر وز
 به پیش افتاد کنجور نکونام
 کلاب طشت ز زین طاسی از
 بیاوردند خاصان شهنشاه
 ز زین عرق شستد مویش
 فرستاد از خزان شاه قیصر
 ز زین عرق شستد مویش
 یکی تاج مرصع بر ز کوهر
 ز کجا جامه چینی ز زهر
 که چون خورشید بود عالم افروز
 مرصع یک

مرقع بک کمر تنه بر دیگر
یکی چیز دیگر دیار لکون
ز برون خوشه لؤلؤ عیان
چهارش طشت بعد از در شفا
نثارش کرد اندم مهندک
سواره شد دیگر بر کوه پیمای
بهر گامی که بهرام میسر اند
یکی کلش درون شهر بود
چه کل هر سال ده روز کلندم
در انجا بود ایم عیش قهجو
با مر شاه کنجور نیکو رای
یکی باغ بدان فرخنده کلش

خرن ملک چنین شنی بو یکسر
بر از دست که چون جنر کرون
از ان آویخته شفاف غلطان
چه اختر روشی رخشنده صاف
توانگر شد از ان بسیار مفلس
بر آمد بنای کوس ناله ونای
بر و کنجور طشت کوهر افشان
کد در خوبه چه فردوس برین بود
بوقت کل یکلش کرد آرام
که رو افتر بود این باق مشهور
بکاشی ساخت شاعر و مر جال
زمین بر ملو چون خلد روشن

بهر جا گل شکفته گل باغ از
 بهر جا بلبل شنیده به پرواز
 بهر جانب مری را صد چمن به
 که در روی سربید یا سمن به
 یکی حوض بلورین به زر کار
 کنارش تخت از شمشاد کار
 درون آب ماهی به از زر
 بکوش ماهیان مری جان کوهر
 ز دندانم بیاض آن تخت خمر
 در آمد بر درون بار کد شام
 غم از تخت شاهی رفین بشت
 بکوهن رونق خورشید بشت
 گمزنه در خشان بر سر تاج
 دل شاه فلک را کرده تاج
 ز یک سو جمله در آن دستور
 ز دیگر سو سپاه چینی کنجور
 به پیشش صف کشید ایستاد
 بخد مت دستها بر هم نهادند
 تمام لشکر شهزاده بهرام
 درون باغ صحر کرده آرام
 کشید خیمها چادر بچا در
 زمینی چون چرخ چادر باز خضر
 ز هر نوعی به پیشش نه مهندک
 همگفتی حکایت باب مجلس
 شده

شده مشغول ایشان شد بهرام
 گرفته با حدیث وصف آرام
 چه شد در چاه مغرب بوضو
 عیان شد بر رواق چرخ اخضر
 منور گشت شمع مجلس شاه
 بگرد باغ چون خورشید چون ماه
 زمانه بامهندی نشانیست
 چه پروان شد ز پیش نشانه
 به جز تلخی نبودش هیچ ملام
 نظر چون بر سر افکند بهرام
 بدانشش که این ماورای است
 بیاد دوست سلطان جوانخت
 بسی زار و افغان کرد فریاد
 بمزگان پاریخت ز سر همیست
 بوی ز بوله او بر پایه تخت
 بسی از درج ظمیری نقل بکشد
 بوصف الحال بانخت این چنین

الا ای نخت زر کار فلک قدر به پابوست کند از آسمان بدر
 عجب نبود که از طوباد رقی که در جنت بر این جور نختی
 ز نو صده شرف بر آسمانست که بر سطح توان مهرامکانست
 نهادیم این سعادت از که دبدر که بی رنجی به پابوستی رسید
 منهم بیچاره میکن سببه نخت
 نوح ششام هزار نورید لبر منی بیچاره همچو خاک بر سر
 نوئی دایم بان مهر وین روی منم گشته همچو خاک بر کوی
 ترا دایم بانمهر و در حالست مرادایم غم فکر خیالست
 چه بانخت این حکایت گفت بهر که تا شد در فرقتی دیرش کلام
 سر ازین چون این حرف شنود همان ساعت زبان جان بشود
 بنه گفتا چه مینای زبجران چه دبدر در غم ان ماه تابان
 اگر من بانو گویم حالت خویش دلست کرد ز درد رنج من روش



درخت سرکش شمشاد بودم ز جور روزگار آزاد بودم
 بر سر سایه ام نشسته جهان بود سرافرازی من در بستان بود
 نسیم گلشن بر من وزیدی سر بر او کز من میسر شد بد
 زور چون مهرش بر من خیل غزون می شد مرا نشو نمای
 بدل با بوسه عشقش چون اثر کرد قضا کوچه مکر و بر خیر کرد
 بمن بکروز تجارب فرستاد پیاهم آتیه چون باد بنهاد
 تن بیخیم چه با و آب نرسخت بعد خارب میز خاک انداخت
 بآه سینه ام را میخراشید بزند پوست از من می تراشید
 به نیش بند بندم را جدا کرد ز کینه سینه ام را چاک نا کرد
 سرش را خم با نشی میخشی بهمین اسناد نجارم بهم خشت
 بدین شادم بهر اسلحه ام شود حاصل از من سرو گلندام
 طریق عشق باز در دلیج است مدامتی اندک سرخ زنگ زرد است

نگین در مقام عشق شاهي
 کد شد با لعل زکد در بگاهی
 سر انداز ریج نباری بپاید
 کد نادر عشق باز ریج ایف آید
 چه کرد از تخت شته این امرا
 ازین حسرت زمانه گشت نخواست
 زمانه چون بر آمد دل بر از غم
 ز خسر کد شد روان با چشم پر
 بطوف باغ بجز ان کلعذاران
 ز دیده اشک میراند بر چه باران
 مدام افغان همی کرد بر چه بلبل
 قبا بر تن درید بر بحر ان کلب
 بسان شمع در دل داشتنی سوز
 در ان شب اشک می بارید تا نو
 چه خطا هر گشت شمع شمشیر خور
 خیر در پیشی آرد دهنور
 مهندسی خیمه و خرگاه سلطان
 کشیده سیاهانها بر منقش
 جبهه خرگاه خواص شهر بارید
 کد می کشید دیبا ی زر کش
 همه دیبا و شرب زر نکارید
 فرار مهر

فر از هر یکی یک قبه زر	مشک پر ز مشک ناب عنبر
در خرگاه را اندم کش دند	بزر خیمه کر بسها نهادند
مرصع از برابر حضرت شاه	نهادند تخت از صندل بخرگاه
کرفته یار نای تخت از زر	مرصع جمله از باقوت کوهر
چهارش شیر زین کرده تصنیف	کدو صفق را بنبارم کرده تعریف
هر چشم هر یک از لعل بدشان	ز لؤلؤ داشتند آن شیر دندان
بطشت سیم بوی لعل را جای	پیش تخت زرین کرده بر پای
نشینی پیش تخت نشانی	نبود از رشک و مهر را بر فلک نور
زهر سوزانک طبل نال برخواست	فغان از مردم بازار برخواست
برو افزانها درین چنین راه	خلافی جمع شد در بام در کوک
بیرون آمد مهندس از کلان	زمین بوسید اندم پیش سلطان
چهر کب شاه چین در بوستان	مهندس در قلموشی کوهر افشان

بیرون آمد ز خر که ست بهرام
 به پیش آمد با استقبال صد گام
 چه نهاده بدید از جو رفغفور
 پیاده شد ز مرکبش قیصر
 ستایش کرد بهرام نیکو رای
 بر زبانش پیشش ده جاب
 کردش با پادشاه تابندام من
 غلامی مبع کسم تا زنده ام من
 الهی من دمان باشی همیشه
 ز دوران در امان باشی همیشه
 الهی تا بود عالم منور
 به صاف خورشید انور
 به عالم بگذرانے شد ما نے
 بدین تخت شه عالم بهمانے
 الهی تا جهان باشد نو باشی
 زمین آسمان باشد تو باشی
 الهی در امان باشی ز خلفان
 بشاد باشی لهما باشی بدوین
 بدن عزت چه شه دیر دین
 گرفته دستش روم خاقان
 جویی بر سیدش در بر کشیدش
 بختر چون در آمدش اکمل
 همی رفتند تا خسر که خرامان
 بر آمد بر فر از تخت خدر
 چه ممکن

چه ممکن کرد سلطان بخت
زبان بکشود قبضه خردمند
زور لطف عزت پیشتر خواند
بحکم شاه چین شهزاده بهرام
مهر خور کرد منزل بر سر بر
بزرگ سایبانها ایستادند
مهندکی بود در خرگاه کنجور
شته چینی شد حیران بهرام
در آن صفت چه فرست و چیل
بیرون بقل مکتوب کشور
ببوسید نهادش پیش بهرام
بعزت بر جستم خوش نهاد

بپا استاد بهرام جوان بخت
شهنش را بصدالحا و سونند
به پهلوی خودش بر تخت نشست
فر از تخت ضدل کرد آرام
امیران دور از خرکه دیری
همه دست ادب بر هم نهادند
شاه پیش تخت شاه قبضه
بعدهی شهزاده در فکر کلندام
زمین بوسید در رعیت مهندکی
بیز از درج دیده ریخت کوهر
بپا برخواست شهنشاه ایام
سر مکتوب را فیه الحال بکشاد

پس آنکه گفت یا اوشه فیصویر
 که در چینی نیست مثل او خوش آواز
 بکنجور از زمان شده نامه را داد
 چه بلبلی در گلستان نامه را خواند
 الا این یاد را در کرد بسیار
نشدن کشتی کشور و رفتن خود سلام را نیند
 الا این یاد عزم شهر چین کن
 نیکر هیچ جایک یک خط آرام
 نشان یاب چه زان کم کشته فرزند
 سلامی چون دل مجسمه کبر سوز
 سلامی چون نسیم گلشن باغ
 بدان کم کشته فرزندم رسانی
 جوهر سقفا خندان این پیش چو
 که بایاد داد این کاغذ بکنجور
 به خواند نامه با انجام آواز
 به بوسید بفرق خویش نهاد
 چه طوطی نطق شکر بار افشاند
 کمر خیز جهان پیمال بردار
 مگر در پیش غور دیده بهرام
 بسا غنچه یکشا از لب پند
 سلامی چو شمع عالم افروز
 سلامی چو شمع روضه داغ
 بکوی دیده جان جهان سنی
 چه یعقوب هم سرا دیده پنهان
 منم یعقوب

منم بعقوب روم همچه کنگان
چو اشک لعل را بر دیده رانم
دل را آتش حشر تو منوس
سر ایام چه شمع موم سوزد
بدان حالت چو بر سر گشته تو
کجا جویم تو را از غم کسارم
اجلا آید بر سر سم بهیرم
تو سودا زنده نشدین نقش چینی
بکن رجمی بمن یاد وطن کن
ز تخت تاج ملکم به نو ترنج
بغم مکن دارم این فرزانه فرزندان
اگر دیدار ننمایم بمس بار

سر ایام بی وصال است بیست ال هزار
زمره سبیل خون بر دیده لکانم
رود و دودم ز سر چون شمع مجلس
ز آه آتش بنم روم سوزد
زمن چون بخت من بر گشته تو
ز هجرانت در کمر طاق ندارم
ترا نادیده در حسرت بهیرم
بیاناد بکمر باز من به
بدیدارت دوار در صحن
چه اندر ناگه باشم بر سر کنج
نیمز سبی تو از قهر خدوند
چنین بکن از من در غصه آواز

نخواهم کرد در محشر حلاوت
 به پیش حق نرایی انس انجالت
 نه بیند آن پسر روی سلاست
 که باشد یاب غمگش در قباست
 اگر کلکم کند صد سال تخریر
 نیارد کرد شرف قصه تقصیر
 نر باشد همیش زنده گانه
 لخی بکوتاه شد و بکسر نودانه
 بخواند آن نامه بر سوز کجور
 بیار تخت شاه روم فیصو
 شنه چین هم چو نون بهار به
 زغم هلام ز رخساره پیرون
 بهمی کرد زین دیده اشک جاریه
 ز روم چینی سپاه ترک تاجیک
 رخسار چون که هر بار و اشک کلون
 چه دانست حق حال شاه کشور
 هر آن شخص که بود از دوزخ
 زمین کردند ز آب دیده کانر
 چه از مکتوب فاروق کشت کیمجو
 زنده بر سید حال جنگ بهزاد
 حکایاتش ز اول تا آخر
 بکایک گفت پیشش شاه ناصر
 ز سر کردن فراز روح فولاد
 بکایک گفت پیشش شاه ناصر

چو ان حال عجب برپا داشته خواند بسی سلطان چین حیران فرومند

زبان بگشود خاقان بارد بگر چنین گفتا به بهرام دلاور

طلب کن تا که حیفور تو انا شو چا ضر می در مجلسی ما

کد باشند از عجب باب تا انا کدی کرد در بر سی با آدمی رام

طلب کردن حیفور با خیل لشکرش بهرام

چو نشنید این سخن بهرام کرش طلب فرمود یک مجسمه بر آتش

بیرون آورد یک تانور فیهال در آن مجسمه نهاده از مور قیطال

پس از یک هفته خاقان دید ناگاه کآمد سر وقت چهار چو ماه

بیاد تادر فرخنده خسرگاه فرود آورد سر در خدمت نه

یکی خفتان سبز شمی بعد در بر کلاه زلفشانی بعد بر سر

به پرید شمی شمی رومی با عزاز بگری داد جالب او سر فراز

چنین گفتا بدان شهراده بهرام کد باید رفتت به صبر آرام

خبر دادن دل و ورش صیفور بمراد فسون با شترما سی قبطور

همیط با کپا خیل لشکر همین دم پیش منی آیند کسر

جهانیمای جوشن مغر تبغ همه برک حلاص را بیار بدم

چه بشنید این سخن ازین قحط چه عتقا باز کرد اندر زمان کال

برخت از دستان روز افزا بمنظر کمران یک لحظه ما را

سلام نشو در هر حال مرام طلب فرمودنش با خا و با عام

چه بشنید این سخن صیفور بر خوش بشنید کمر خود را بیا راست

بزد یک نفر شترما سی دل و ور چه شیر بر فر از بام منظر

یکدم چو ملکی خیل بریزا د بایستادند کرد قصر آباد

ز خوش لشکر خیل تبارش بر حاطر شدن سید از

چه ان خیل بر اینجا بچو شد کد بر کردون زمین ره خرد

زبان بکشد صیفور توانا چنین گفت در اندام با حیطا

که باما



که با ما کرده سلطان لطف بسیار
 با غرض کرد آن شب هر حاجتک
 کنون با آن چنین باز بفرگاه
 برسم پیشکش باید که خندان
 که چون ریزیم میان شمشیر
 همان است بمطالعین بریزد
 بفرق هر یکی یک طشت از آن
 فراز هر یکی یک دست جامه
 قبا با جملگی دیبا و زر کشی
 فراز هر یکی آن سر مه زره ز
 بدست هر یکی یک تیغ زر کار
 فستق بپوشد در گلشن آباد
 که آمد ناگهان شاه بریزد
 بمانشید کنج در شهروار
 چه همی کرده مکنی در خجسته
 طلب فرمود ما را این زمان شاه
 برسم با خویش لعل در مرجان
 نماید در نظر صحن کوه روشنی
 در این کنج که تر افتد بکشت دانه
 نهاده بر سرش یک حقه کوه
 قبا و پرورش نای عمامه
 عمامه از صبر زر منقش
 پر از یاقوت در مجلسی افروز
 غلافش از زر پر در شهروار
 که آمد ناگهان شاه بریزد

بدان آیس بیامد نه جفورا
 از آن حالت تعجب کرد قیصورا
 برادر پنج دیگر نیز همسرا
 بسان کو کب او و چه چون ماه
 بپایه جنتیان چندان رسیدن
 کد باغی دشت زیر پر کشیدن
 به بوسیدن بک یک تخت بهرام
 دعا کردن بر خاغان آبا م
 طبقها پیش خورشید نهادند
 همه از دور بر پا ایستادند
 جهان پیمای بازین زرین
 فرازشی تخت جوش خسرو
 بیاوردند نزد خورشید
 خند آواز آتش را او بخرگاه
 بزد یک شهنشاه از انبار جنت
 کد در دست پر زنجیر شکست
 زرنک صورت وضع تکاور
 زنجیر جبین بر تخت حیران
 کزید انکشت حیرت را بدندان
 اشارت کرد بهرام دلاور
 که نهاده ان پیشش کرسی زر
 فرار کرسی زرین نشستند
 همه مجلس بدیشان دیدند
 چه ساغر با

چه غلغله با بر از شربت نهادند
در مطبخ پس آنکه برکشادند

بزرگان محنتی مدور
چه مهرمه بران فرحی مزعفر
فرزان دیگر یکسو سرقد
مستام بود مرغ در کهر بند
بپاشند هر سو سفر با باز
بیاوردند بریان بربط غاز
برو بر صحن زارین بتره بریان
نهاد به بر مهر یک سرخان
اگر خورشید کرد در حمل جایی
حدا باشد به مهرش عالم آرا
که بهی صحن میدان را پر از نور
حمل بود که بودش جابج در خور
یکی دعوت نمود از روز فیض
که پسندیدند روم صیفور
از انواع نعم چندان کشیدند
که در بوستان دیگر جای نبودند
ز خاص عام اهل شهر بازار
همه خوردند نعمتهای بسیار
همی خوردند با هم باده شام
شبه چینی و شاه روم بهرام
چه مهر آسمان بر دراز فلک نور
بیرون آمدن خورشید شاه صیفور

بروج افزا فشتسته بودم
 که آمد پیش کنجور گونا م
 دعا کرد زبان انگاه بکشا د
 به پیش شاه گفت احوال نوشا
 چه شنید این سخن را نشنید مجلس
 چنان گفت بصیغور مهندس
 که کار دیگر آمد بدید
 بیرون باید شدن زین باغ ظفر
 که تا شکر نباید برد
 بگفت این ز جبار خویشی برخواست
 صد اعتماد از میران شکر
 به پوشیدن خفتا لباس از زر
 سراپرده زدند از شدن بیرون
 شتر روی بدوش افکند جوشن
 بود بر سید هزار از فرز جنگی
 که بودند چون من و چون جنگی
 که بودی باز کی شده نرنگی

سنداده پیش او مانده شتر	کمان در بازو در دست شمشیر
صد پنجه هزاران لشکر روم	ز تیران پنجه کند از قبل خور طومار
رهودی کوه نامون رابه خنجر	همه کمر دان جنگی و دلا و ربه
بزر هر یکی بک اسب تازی	درون محضر نموده اسب بازاری
صد پنجه هزار از بیک خور خوار	بود در سردارانش لشکر نک عیار
بفرستش هزار از زین لاری	مرصع جمله بود در کوه آیین
چه طبله بر فر از کوه به مید	گرفته ناله او میل تا میل
و مادام نای ز زمین مید میدند	جهان پیمای پیش نشه کشیدند
دلا و رشت جنگی شد سواره	صدابر خواست از کوس نقاره
بر مرکب شد چه شمشیر از زود	بفرستش جتر از پتر پری جوت
حلی شد جلو کر نشه زاده هرام	ز کین نگر رفت پس آن روز آرام
دو صد تا کرسی بر نقش از دار	نهاد به هر سرداران لشکر

طلب فرمود سلطان جهما نندار
به نزد خوبش شکرنگ عیار
دربخو را فرمود سلطان
که مکتوب بیا بنویس زین سنان
بدو گفت مکبر آرام بقار
برو ایندم به نزدش بقار

سرنامه بنام بنام حج دوار
به بر این نامه برنوشاد بلغار
بدان ابرو بلغار نوشاد
که در دست من آمد قتل هزار
ندارد زین خبر خاقان چینی
چنین حالت ز دست او زینینی
ننار این سپاه لشکر خوبش
که دارم لشکر از مور ملخ بش
شنیدستم که مستی رستم زال
بروز رزم باشم شکر کو باطن
اگر مردی سپهت را مر نجان
تو با من هم بر دی کن بمیدان
اگر شتم بچنگ تو گرفتار
بکش آنکه مرا باز اول زار
خداوند جهان گرفتار صفت داد
بخو از من بمر دی کین هزار

سپاه لشکر

سپاه لشکر از آن نوباشند منهدم هم فرمان نوباشند
 اگر کشتی بچنگی منی گرفتار چه هزادت کنم سوز سر درار
 بنامه شرح حالت آشکار است ترا اکنون درین کار اختیار است
 فلکدان نامه را در پیش تبرنگ گرفت بوله زد عیار شبرنگ
 بفروزش مکبر آرام چون باد به برای این نامه پیش شاه نوشاد
 گرفت آن نامه شهنشاه در دست چه خبر راست از نصرت کلان دست
 بیکم نادار خیر گاه نوشاد نظر بر سایبان شاه افتاد
 سقر آب سیاهش سیاه فر از شو اطلس از کندران بود
 سر ابرده بگروان بر کشید سر خمدر بخواره هم رسید
 بنزار چهار صد چاووش عیار از آن مردان شخص کرد اطحار
 روان شد کرد فردا نه بدر گاه بگفت این قصه زلف الجمله بان
 که یکی آمده از نزد بهرام چه فرماید و را سلطان ایام

اجازت داد شاهنشاهی تا در آوند
 و از بر در کمر منظر در دارند
 پیامد پیش نشسته بزرگ عیار
 دعای کرد بر سلطان بلغار
 بیرون آورد مکتوب شاهنشاهی
 ستاند از وزیر یکی دستور ناکاه
 شهبان بلغار چون مکتوب بر خواند
 چه از در یاد در اندام آتش افشاند
 ز غصه نامه آتش را کرد صد چاک
 پس آنکه از غضب افکند بر خاک
 ز خشم و روی بر آشفست
 که نبود بر رسولان قهر گشتی
 همین سگت برو تا پیش بدم
 و گرنه سز جدایت کردم از تن
 بگو او را که در جا گیر آرام
 چه فرزند سز را در خور ز خواور
 زره تیغ نیز در پور کشور
 چه ان تندری نمود از قهر نوشاد
 بسک بزرگ رو بر راه بنهاد
 به نزد خسرو آمد باز چون باد
 سلطان گفت حال شاه نوشاد
 شهنشاه چون از و این قصه شنید
 چه کل شد سرخ همچو غنچه خندید
 و در اندامش

چنین گفتا که معذرت تو نشنا
 سر خود میدهد ز بگونه بز باد
 نیندیشم بمیدان از نبردش
 که هستم در کرد و بیگاه مردش
 ندارد غالب از خود ترک بلغا
 به تیغ نیزه اندر روز پیکار
 کرونازد به تیغ گرز لشکر
 مرا فتح الهی هست یا ور
 کروز را تخت که بر پشت خیل است
 مرا پشت بنه نعم الوکیل است
 کروز را سایبان بر فیه ماه
 پناه ماست دایم حسنا الله
 هماندمی طلب کرد او مجلس
 به برزش جو صفور مهندسی

همی نوشیدی از صبح تا نام
 بیاد قد و الجوی کلند ام
 برآمد مشعل خشنه کویدار
 نهان شد چاه ظلمت در شب تار
 پیر از یاقوت شد فروزه کون
 منور گشت دنیا کو هم دشت
 که تا که با نیک کوک طبع نور نشاد
 برآمد بر درون منظر افتاد

وزین کو غمزش طبل جهاندار
 صد پیچید در ایوان زر کار
 ز خیل کیر دار شاه بهرام
 به پیشه شیر را لرزید اندام
 شش شکر شکن پوشید جوشن
 جبر روی تن میان کبر آهمن
 بیرون آمد بعد شوکت ز خروگاه
 سواره شد جهان پیمارا شاه
 صلاح جنگ را پوشید بر تن
 دیگر شتر زاده صیغور تهمتی
 پس انگیزد دیگر آتشین دم
 بکف هر یک سنان هم چه رستم
 مهند سو در میان بر بیان بود
 بفرقش مغفر بر کف سنان بود
 علمها جنگی بر باد دادند
 ز خیمه رو سوی میدان نهادند
 ز دند انر و ز نخت شایه قیهور
 فرار بام قصر بام معمور
 ز خاص عام چین در برج باره
 بنظر بود بر مسند کلندام
 بنظر میکرد سوب شاه بهرام
 چه نشاید تن در عرصه ناکاه
 برند بر اسب خود مانند ماه

از آن شه بازی آن ترک سرست
 دلش چون مرغ وحشی رفت از دست
 چه فرست نکشت شکر زده دید ب
 دعای چشم زخمش میبید میبید
 بهر سوز و تری و ترک نازیک
 بدست هر یکی یک نیزه بار یک
 بزیر چتر نشسته بر قلب شکر
 نمود ب زیر کمر چون مهر انور
 که ناکه گشت پید اخیل بغار
 لپا بیگرن چون شیر خور نخل
 در آن موج سپه چون لعل نور
 به پشت پیل کرده جانی نو شداد
 چه کوه آتشی در زیر فونان
 به پیش صف به پشت فیل نو شداد
 بزیر چتر نشسته مانند ماهی
 بر آورد از جگر سوزنده یک آه
 بفرشتی چه شب چتر سیاه
 به پیش صف به پشت فیل نو شداد
 بهر لب یکی عجز نهان کرد
 بر آورد از جگر سوزنده یک آه
 بدان نامت که کمر چون است کمر
 هماندم سر بسوی آسمان کرد
 کد جبار بحق زان بی چون

کز سهرورد و شکره داره ازین بر کینه از درهای خوشنوار
 و از بر دشمنان او صفر بخش ز قدرت عزت جانشینش بخش
 یکی عمراد سلطان بلغار کز بودی بر سران خیل سردار
 به هنگام مشورتش بان بگوید بر روز معرکه بر بیان بگوید
 گرفته نیغ چون کسب در جنگ قتادی خون لعل از دیده پنهان
 چنین گفت پیر دیده ایام کز شیر افکن بودی ان کردار نام
 به بزرگ جوشی از اطلس آل صد هشتاد من در دست کویال
 و از در بر نشسته زرتین کمر بوی یکی خودی ز راند و دشتی بهر بوی
 میان معرکه شیر صلوات اجازت خواست از سلطان بلغار
 به میدان راند چون وادری زرتش بروی مه ز نعل انداخت کردش
 بزد یک نعره مانند هنر بر لب بخنک شیر رو آورد بصر می
 چه صفورشی بدیدنی شیر در مژد بغزید همچو شیر آهمنک او کرد
 بکف آورد

بکف آورد تیغ از رو تماموی بیرون آورد نه گرز ز قهر پوی
 حواله کرد بر فرق پیریزاد پری در دم سپر بر فرق بنهاد
 چنان شیر افکنشی ز بر سرش گرز که کرد یک سره ان کوه البرز
 چه دید ان ضرب صغور دلاور سپر افکند بر جوش از پس سر
 بر آورد از میان الما کی تیغ چه خورشید که تابد از دل تیغ
 به شیر افکن حواله کرد شیر سپر نهاد بر بال و بر شیر
 بز بر فرق تیغ بیدار پیش کرده کامی بیرون انداخت تیغ شو
 سرش چون تیزی تیغ بر پشت گذشت از سینه و تاناف شکافت
 چه خیزد روحی ان بدیدن خروشی طبل شداد بر کشیدند
 بیامد در میان جنگ قهطال بیرون برد اسب بر زمین کشیدند
 سرش از زمان ازنی جدا کرد فر از نینه ان سر بپا کرد

چه بد آن حال را مرشد نون و ز جابر داشت در دم کمر ز فولاد
 بمیدان رند در دم پیل منشی گرفته کمر ز فیل افکن بدست شمشیر
 بزویک نعره چون ابر بهادلی کزان لرزید طاق زر نگار
 ز اور قهر کرد آغاز دشنام کد کمر مرد بر پیش آبی بهار
 چه شنید این سخن شاد لاور جهاندا و زمان در دم تهاور
 کد روز جنگ میدان نبردست فلک بید که از مردان کد مردست
 دلیری کد مرکب داد جولان فرس را تخت سرتاپا بیدان
 بکز نیزه و شمشیر بازی همکسرت بیدان اسب تازی
 شبه بلغار چون بهرام را دید بسمان از دما بر خود به پیچید
 چه فیل خویش را در حربه رند خلک را خاک میدان بر سر فشند
 به نیزه کد در لعب چند بهرام کد حیران ماند قیصر از سر بام
 زور قهر آن نوشتا و بلغار حواله کمر زین بر جهاندار
 به جنگ

به جگه آفتاب از فسر فواید	پیر آورد پیش کز نو نشاد
چنانش کز آفتاب بریزد	چه آتش شعله بر قرص میزد
بضرب کز زان بر کین بجا	جهان پیمای کف انداخت بر خاک
بضرب تیغ آهن انبوا هم	بمیلان تابان نورفت محکم
بزد همین بر پیش دگر باد	ز جابر خواست ان الله دیکر بار
چه زرب خویش تن نوشاد	ز غیرت در بدن خویش بپوشید
شد روی بزد بکنه غمی الحال	دلش بر کین بگفت آن کز کوبان
فرد آورد کز سر کز انش	کد سازد سر مهر استخوانش
ز کلمه کز سلطان دلاور	پیر اندام گرفت نوشاد بر سر
چنان کز بزد بفرق نوشاد	کد آب از دیدن کانش بر رخ افتاد
ز ضرب کز کوهن کرد بلام	به پیشه شیر را لرزید اندام
روان از مهر بن مور شد خون	ز نوشاد ز فیض رفت بیرون

چه ضرب کمر زد یکدیگر بدیدند
 هماندم تیغ مندی برکشیدند
 زدند از کین بفرق یکدیگر تیغ
 چه برف آتشین دم از دل بیغ
 ز بس سختی کمر از هم جدا کردند
 دم شمر تا چون اره کردند
 قبا پوشی زده خفتان جویشی
 به تیغ نینزه شد صلب پاره بر تن
 سپید سخت سخت درخشد
 دندان تا باند بند افتاد بر خاک
 دو کرد نامور مانند بر خام
 به بر نو شاد سلطان یافت و
 به دندان شد مغرب مهر و نشانی
 برآمد چون صلی طلبد نو شاد
 به شهرین در آمد خسرو شام
 زدن از نشیدیم کلبا نک فریاد
 شش چینی قرار از بام منظر
 روان شد شاه خوار نیز بلام
 تن تا گفت بر شاه دل و ور
 زمین را ندانست خود بخراک
 زه درو می دعا بر گفت بر شاه

چه غارق گشت شاه روم از ^{رزم}
بمجلس کرد جابر مسند بزم
جهان بگرفت در شب چون سیاه
شهنش رفت در خرگاه نوح
همه کردان صلاح از تن کشود
بخش که شمع کاغذ را بر فزودند
صریح با پاوردند بر می
بر آمدن آنها از چنگ از ننه
رشت شب عید بخیرگاه شاد و نورانی

بشاد کرد آغازی مجلس
به پیش نشاء صوفی و مهندس
بیا پیش شهنش و شرنک
ستاده با صد پنجه سرشنگ
بدست آفتابین شرنک عیار
که باید رفت سراب خیل بلغار
ببازم باشه بلغار نردی
که مانند درد دلش تا حشر در دبی
دران حالت زیان بکشو شرنک
بیانچ گفت با یاران سرشنگ
همین جا جمعی آرام گیرید
بنشادق طرب پس جام گیرید
که تنها میروم یکسر بخیرگاه
اگر برسد زمین تا که شهنش

بگویندش که شد سر مست باده
 بیرون حرکت از منی فساد ده
 بگفت این روان برخواست از پیش
 بیامد نادر و نخر که بخش
 قبا نوشید چون بلغا ربان تنگ
 بشکری گاه رو آورد خبر تنگ
 بیامد نادر و نخر خیل بلغا
 فلک چون ابر نسیان شب تار
 شب تاریک چون کسوب دلبر
 نیم پیدا بود از ماه نه اختر
 بیامد نادر خراگ نوشاد
 میان چاووشان بر پا بالاد
 بخشید **خاموشید** باده
 امیران جملگی بر بالاد
 چه کرد بدمردی گفت
 رسانید بکر چون ناله و آه
 بران گاه که بر لب نام نهاد
 همی دادین ز دوری مهر و شنام
 چه خبر تنگ این سخن مارا شنید
 زغبین پشت دست خود کرد بیدل
 چه از شب نیمه گفت نوشاد
 هزار مسند از مستی در افتاد
 همه گردان چاووشان در گاه
 که بودندی بگرداگرد خراگ

قضا را بملکی بودند مرست زنی شمار فتنه عقلمو شوی از دست

زمستی مهر کی بجایند مجال یا اگر خود می نهادند
چه بود با سببان پوخته بیدار نخواهد کرد خواب خوشی جهاندار
بر آن نشه خواب بر مسند مرست که بر در پاسبان شتی مرست بجاست
پروین سببان نثر نیک عید نهاده سر به خواب دید بیدار

چه کرد آن جمعی از یافتادند زمام اختیار از دست دادند
بلنگ آساز جای خوشی بر ز کینه از زمان زد دست بردست
بسور خیمه و خرگاه شتافت بختی بملوی خرگاه بشکافت

درون خیمه آمد دید بگفت بروی دید افتاد نوشتاد

فر از صد لخت منقش کمر شیر تاج تیغ نیر کشش

دگر شنو از پشمن خمد آل که بدوشی جو خسته بروی جو صد خاک

بدل گفتا که من از کین نوشتاد جدا سازم سرش با تیغ فولاد

دگر ره گفت اگر نشأ جهاندار
 ازین معنی شود نا کد خبردار
 نباید بردل این معنی پسندی
 که دارد تاب نیغ سر جملگی
 کمر کش زین نیز با تاج
 اباشلور بشمین کرده تاراج
 سرانگشتن نزد بر شع انوار
 رخسار کرد از خود دنی معطر
 میان ابروی نوشاد میلی پی
 کشیدی تابود روشنی دلیلی
 بیرون آمد همان عسل تر گاه
 چه باد صبح رو آورد در راه
 سفید بر فلک نامد بدیدار
 که کردی رو بر شبرنگ عیار
 کمر کش بر تاج نیغ نوشاد
 درون خیمه خود برد نهاد
 بیامد نادر خرگاه بهرام
 شهنش داشت بر کف همچان جا
 مهندکی در سخن بودی زهر باک
 بدست شاه جام از بادۀ تاب
 بزانو لایق بنشسته صبور
 رخسار آرا از خواص آب اکمور
 پیا ایستاده سحرنگان شبرنگ
 که آمد باز جابر خوش شبرنگ

چه ان عیار آمد مردم از را
 در آمد در درون خمر که نشاء
 زبان بکشد بر سلطان ^{عاکفت}
 بته گفتا که ای حمید نایب
 اگر بایم ز جان اظهار از نشاء
 اجازت خواست خاتم بد زنده
 حکایت کرد پیش نشاء خور
 دیگر آوردن ثلوار بشمین
 از و کرد این سخن بهرام چون گوشت
 شه فرزند کرد آغاز گفتا
 اگر یک مو بیکری از ان کم
 ز من تحسین توقع داری ای مژ
 زوی خویشش شری ندلای
 که با کرد ان کنی زین نوع کار به
 بهمان بر خویشش میگردی و تمام
 که رفتی از سر شخصی شب زرد
 که با کرد ان کنی زین نوع کار به

بهر جائی چسباید کدوئی
 نخست از پیش منی خست
 چه عیار این سخن از شد بشید
 زمین بارگاهش را به بید
 کدو کرم کنه کارم ای شاه
 کنیز معذور دار استغفر الله
 دیگره گفت باش چون بخت
 ازین روزی کدو نوشتاد
 کدو کرم کنه فرزانه مردم
 در آن مجلس بد شوشتی بدم
 سید کرد زبانشی چه خامه
 از آن غیرت بکرم من چنین کار
 بد بها گفت بسی بد رید نامه
 چه کتاخیش بر مکتوب نه به
 از آن چون نامه رخسار سید
 شهان را کدو به باشا بود
 سر ایا فرشتی بمسرا به
 زبان بکشود صیغور خردمند
 به خواش گفت باشا بر بند
 کنه کار است این میموده گفت
 کدو به فرمان شده کرده است کن
 ولیکن چون سرش از تن برید
 زیم شاه عالم بکرم رسید
 سر دگر

سز کرد یابد از سلطان عنایت
با نوا عشق کند خسرو شفاعت
برای خواطر صفور خسرو
عنایت کرد باد دیگر از نوب
بد و بخشد ز کشتن تاب نوب
ز رو اسب صلا خلعش داد
در آن شب شش به کام و کشت
بمجلس پاده نوش کامران بود

بگردش بود در خرگاه ساغر
بر آمد تا بگردن شمس خواور
علم چون شد خوار زد بر سر
زین شد سو مغرب خنوشام
ز مشرق مرغ ز ریتن بالا پر زد
چه سیم ز اوج قاف سر زد
شد بیدار چون سلطان خواور
نه ز کشتن دید نه شمشیر
به خنجر هلو بخر که دریده
خط از دسیه بر رخ کشیده
نیکو خوان ز نزدیکان درگاه
ز حال او نشنست کرد آگاه
چه دید انحال را سلطان بفر
بگو آورد تیغ نیز خونخوا

ز سر دود شمعش چون خبر شد
 چه شمع از دل روان دودش شد
 دماغش شد ازین معنی مشکین
 به خود جوشید چون در بار آتش
 ز کردن ز سر دران بلغا ر
 صد و هشتاد کسی را کرد بر دار
 به پای دار یک آتش بر افروخت
 با آتش چاوشان را زنایمست
 به تنهای او زور قهر بر جفت
 به چنگ خسرو دین کمر بست
 ز خیل ناروی بار دیگر
 غریب کوس شد بر چرخ اخگر
 شهنش در کمر بست کمترین
 بتی لرزید از هیبت دلشیر
 بس آنکه جوشی پوشید از هزار
 زهرا و مغفر ز کار در بر
 زهرا پوشید بر تن آن دلاور
 سیه سالار صیغور تهمین
 ز دیبا جوشی افکند بر تن
 کمر شمشیر کشی بر میان بست
 گرفت آن کمر ز فیل انداز بست
 زره پوشید دیگر نیز شماس
 زنه زهر آب داده تیغ الهام

دیکر قحطال مرد افسوس فی طوار
 وز انسو و محب و خورشید بمطالع
 مهنگی بود چون پور دستان
 سپه داران سرداران لشکر
 همه بر جای خود بر پا ستاندند
 درآمد شاه راه دیگر بمیدان
 صف اندر صف بالست دند لشکر
 که پیداکشت ناکه خیل بلغار
 که پیداکشت ناکه حیر نوشاد
 دماغ از شب زکین او گرفته
 بقلب لشکر بلغار ایستاد
 که ناکه از میان خیل بلغار
 زاری تیغ داده مهر را نور
 بتن جوشن بکف شمشیر بیبا
 جد در زیر آمانی کرده پنهان
 کزین کرم پشت بور کشور
 پس آنکه روی در میدان نهادند
 سپه چون کوبک شش ماه تابان
 همه کردان جنگی دان و ر
 سپاه بیکران چون شیر خور
 سپاه بیکران هم ازنی چون باد
 بدل آتش ز قهرش بر گرفته
 به پشت خیل جنگی شاه نوشاد
 زجا جنید چهره دیکر بار

بمیدان باز نوشتاد دل اور
 برون آمد بکین از قلب لشکر
 نشسته بر فراز قبل سر مست
 گرفته کاو پیکر کر ز درد دست
 بهشت پیل همچو شیر غریب
 که از بایست دل شیران بلرزید
 به نعره گفت آن پیر کین خواه کام
 مبارز کس نخواهم غیر بهرام
 فراوان در دواو بر سینه دارم
 بدل من دغمه داد بر سینه دارم
 چه شنید این سخن را نام و راز
 جهان پیمای را آورد در آه
 فر از اسب بس مانند باد
 بیامد تند او نزد یکد نوشتاد
 نه بلغار بهر مجلس جنک
 گرفته همچو افغی نیزه در چنگ
 حوالت کرد تا بر سینه شاه
 زنده آن رمح زهر آلوده ناکاه
 شهنش بگرفت رمح نیزه در دست
 یکی زور بزد بر نیزه شکست
 که خم شد بر فراز پیل پششش
 کشید آن نیزه را در دم ز مشتش
 بزور شاه سنان چون از گفنش
 برون آمد زد سستش نیزه با پو
 کشتن آن نیزه با پو

چه از کف



چه از کف نینزه نوشاد بر بود بان نینزه مازان لعب نمود
 همه بلغاریان خوردند افسوس ز خجل شده بر آمد غرشی کوس
 چه دیدان کار سلطان بلغار بکوی آورد تیغ نیز خونخوا
 حواله کرد بر شاه جهان تیغ بر در پیش رو آور چون میغ
 چنان تیغ نزد از قهر نوشاد بر شکافت آنکه خود فولاد
 چه تیغ نیز از مغر گذر کرد دم نمیشنید کسی آمانک سر کرد
 بریدش فرق مفریز خون همه خفتان جوشن لاله کون شد
 چه دیدان ضرب زان دل و بیرون کرد از غلاف او تیغ چون
 چنان زد تیغ بر فیلش نه روا که افکندش روان دندان خور طوم
 چه زخم تیغ نیزش فیل چون دید بسان مار بسی بر خود به پیچید
 بجسید او به مرغ در هوا شد نه بلغار از پششش جدا شد
 فغان از لشکر بلغار برخواست به جوشیدن کردان از چپ راست

به جوشید از جوی جانب فوج لشکر
 چه دریای کد آرد موج بر سرش
 کشیدندش یکی پیل دیگر پیش
 سواره شد بران نوشاد در لشکرش
 ز جاجنید صفور دلاور
 دیگر شماسی مرد افسوس دیگر
 همیطای نهمین باز قطار
 یکی باتیغ دیگر کرز جوشن
 ابانغ لسان کرز جوشن
 مهندکی نیزه خون برز در جنگ
 بگری و آدمی بر یکدیگر ریخت
 بهر کو که رو آورد بهرام
 سر مردان بمیدان خون فشان شد
 چکا چاک بر زمین بر خاک شد
 چکا چاک بر زمین بر خاک شد
 نبوی پای مور بر زمین جابه
 بودی گرفتاده غرقه در خون
 چه سبب سرخ در دریا جیحون
 چه سبب سرخ در دریا جیحون

عقیق خاک کشته جللی کند

زخون کشته کان فرسنگ فرسنگ

بلا جگر با شکسته مغفر

بلا جانینزه با بر سینه تا ستر

بجوان شاه نوشاد در

به خوشی پنجه رنگین چون غنفر

کمر فتنه بر سرش جز بسا

ضربان هر طرف خیل بسا

کمر ناکه شاه بهرام جهاندار

ز جابر کند مرکب را دیگر بار

نمود آمانک چتر شاه نوشاد

چه آتش تیغ مرکب تند چون باد

یفرق او بر او در دام چه تیغش

که سر برید تیغ بید ریغش

بضرب تیغ شد او سینه اش جاک

زدنش جز او افتاد بر خاک

چه چیز نه بلغا را بنگون شد

دل نوشاد لشکر بر زخون شد

همان رعت ز خیل شاه نوشاد

صدای طبل آرایش در افتاد

جدگشتند هر لشکر از هم

غمین بعضی و بعضی شاد خرم

هماندم از سر میدان شاد

بیامد تا فراز تخت خرم کا



چنان بودی ز بیمی هست مددش کداز زخم سسری گسری فراموش
 ز سر داشت چون شکراده مغفر بدیدان زخم صفور دلاور
 بدانست او ز ننگ زخم خوناب که بوده خنجر نو شاد زهراب
 به بازو داشت یک تاهمه صفور که کردی دفع زهر تیغ زهر
 بساید لکله او را با ننگش بر زخم شاه مالید او بشد خوشی
 در این درین در و در خود کشید صراحی تا همه بری نهادند
 در آن روز در آن شب تا کمرگاه همی نوشید سلطان می بخورگاه

چه از کمر آن منور شد رخ نور منور کرد عالم قصر معمور
 بدربای معلق شد روان حوت بگردان کشت کرد جام باقوت
 برآمد بانگ کوس از هر لشکر به پوشیدند خفتان تا بر این زر
 بر آغوشش کوس دم نای به چیدند مهر و نگر از جای
 بیرون آ

به بزرگ جوشش مانند ماه	بختون آمد نه روی ز رخساره
به خون دشمنان چون شیر مایل	سنان در چنگ شمشیر نهی حایل
بزر جز پیش لشکر ایستاد	بمیدان روند در دم قبل نو شاد
بکف تیغ سنان بردمان کف	بر روی آدمی ایستاده صف صف
فتاده بر میان اختران ماه	همه قلب جناح لشکر شاه
همه گردان بر کین صلح دار	دگر از لشکر نو شاد بلغار
نمان کرده جسد در زیر آهن	نزد بر خنجر گردان تهاش
ز جان خوشتی دلبر گرفته	نمان جز کینه بر سر گرفته
دل بر کین در شورش بهزار	ز ره بوشید در کف گرز فواید
چه دریا که از آسمانی زند موج	شعاع تیغها افتاده بر اوج
بزد بکنفر همچو شیر خیش	برندای قبل خود نو شاد پیش
بوج مجروح از شمشیر زهراب	به طعنه گفت میدانم کد بهرام

سه روز دیگر آن شاه جهاندار
 شوه از ضرب تیغ من خبر دار
 چه شنید این سخن از شاه بلغار
 نه روی بمیدان نهد دیگر بار
 بزد بیک نفره آن شیر تهاشی
 که از زید بر ازان نوشتاد بر تن
 نه بلغار آن نفره چه شنید
 چشم الحظه مرگ خویش دید
 دیگره کرد نه آهنگ چون شیر
 خروشان بکوفه خشنده شمشیر
 شد نزدیک پیش شاه نوشاد
 حوالت کرد بر روی تیغ فوارد
 چه ضرب نه می دید بی خویش
 بدست آورد کمر بید تیغش
 روان پس کمر آه می داشت
 بزد دست گرفت الحظه کوبال
 بلعب خوشتر شکست تیغش
 نه روی سپرد پشت سر کرد
 حوالت کرد بر شمشیرده فی الحال
 در افتادند با هم هر دو چون شیر
 بلعب ان کمر را از خویش رد کرد
 چه این نزد نبود از یکدیگر کام
 بضر نیزه کوبال شمشیر
 زبان بکنود آنکه شاه بهرام
 زبان بکنود آنکه شاه بهرام

بی تابند



بیابان بدجوشی بر گشتایم : بمیدان این زمان زور آزمایم
 کز افکند بر سر روی میدان : سرم از تن جدا کن همچو من کلان
 بخشد لشکر سردار میه باشی : ز تاج تخت بر خور دار میه باشی
 کز افکندم تر ابر دارم سر : بحکم من بود بلغار لشکر
 چه شنید این سخن نوشاد در : بکشت از خدا خواهم من این هم
 فرور آمد زمر کبشاه فی الحال : جهمان پیمای را بگرفت قمطال

فرور آمد پس انکه نشا نوشاد : ز ز افکند از تنی وز سرش تاج
 شمشیر نیز جوشی کز بیرون : نداد که همش کز زبان مهر کز چون
 بدن قول که با هم عهد کردند : و لشکر را گواه خویش کردند
 بدن گشتی چه روم ایستاد : بدست نشا آمد پایر نوشاد
 بدیگر دست بگرفتش کمز بندید : بخواند از جان دل نام خداوند

برودش از زمین بر در سر
 و ساعت دست از مهرش استون
 بر و یک سینه اش بنفشست چون
 مهندی گفت اینها دلاور
 چه فرصت یافتی دشمن نکون کن
 که نبود در جهان از این بیخ خوشتر
 چه از دستور کرد این حرف را گوش
 که میدان از خوشی لاله کون کرد
 که دستش خاک نبرد افتاد
 چنین بانند طریق چرخ افلاک
 چه دیدان حال شده از بام منظر
 تا پیش گفت از منظر کلند

بزدیک چرخ جو چرخ مدد
 چه شمشیر و آن فدای بر خاک
 باز آورد چون نخچیر در زیر
 بیداد آور حدیث شام کشور
 ز خوشی خنجر خود لاله کون کن
 که دشمنی را جدا ساز از تن سر
 بخنجر سر بریداشی کوشی تا کوشی
 بمانم سنجق اول لاله کون کرد
 فلک بگریست بر احوال نوشتاد
 که بی بر تخت که بر تخته خاک
 بمیدان ریخت خاکان در کوک
 بیازد نوای شهر آه بهرام

فرود آور

فرود آمد ز بام قصر قیصر
 همه ارکان دولت نیز گنجور
 بمیدان شاه را در بر گرفت
 همه مدح ثنا از سر گرفتند
 سپه داران سر داران بلغار
 همه در دست پای شه افتادند
 بایستادن گفت مان بانشه دشت
 ز عالم گزیند شاه نوشاد
 شما بانشه در داران لشکر
 ز گزین بگزارم جمله را سر
 چنین حالت نه از تدبیر ما بود
 کدام حالت ز تقدیر خدا بود
 دلم از گشتی نوشاد نکست
 چه چاره علاج علاج جنگست
 بسطغان گفت شاه چنین دیگر بار
 برو افزا قدم نه نودیکر بار
 همند خیمه و خمرگاه سلطان
 بی کردن در صحن کاستان
 تن نوشاد را چون شست غسال
 آب گل نیز خیمه فی الحار
 بیفت نند کافور عبیر شی
 کفن کرد از صحن کون از حشر شی

بیرون شهر در پهلوی منزه داد
 دفن کردند اندم شاه نوشاد
 فلزانش گنبد بسنر معلا داد
 بنا کردند اسنادان بر تان
 بکام و سنان خسرو طربناک
 ز شاد و نعره زرد بر اوج افلاک
 عدل را چونکه از سر باز کردند
 ز نوعیشی طرب آغاز کردند
 بیاور ساقی جام می تا بپای
 من مخمور را از باده دریاب
 بگردان سمان زین خوش شروح
 که باشد نوش جان قوت را روح
 زمان دولت آمد در طرب کوشی
 ز جام زر نگار آب عنب نوشی

چنین گفتست زور این حکایت
 که داد این نظم جبارش عنایت
 که چون در خاک شد سیاح نوشاد
 بکاشی نزد مقام شاه داد
 مددکار نمودش دولت بخش
 بخیر گرفت جای گرفت بر تخت
 بر او فراز نو چون شامت مجلس
 طلب فرمود صفور مهندس

درآمد

در آمد شاه زرین تاج صیفور دیگر نغمه‌سوز افسون قیطور
 محمد در پیش آن سلطان ستاند زبان خود بوی فشان بر کشادند
 بشادی شاه کرد در جام می نوش غمی کرد در زغم مهر افرا موش
 زبان بکشود سلطان زمانه چنین گفت صیفور بدستور بیکانه
 کوه سید غم همچون کشیدم بسیج جور جفا از جرخ دیدم
 درین مدت که هستم در تبتاب با سایش نگر دم بکنز ان خاب
 کلهی گشته بودم در بیابان چه بر نوهار دیدم گریبان
 کلهی با شیر کردم جنگ بسیار ندیدم گشته و حیران بکوشار
 کلهی با هر صیفور جهانداز همی بایست کردن جنگ بیکار
 کلهی با هر افره در نور دم بدلا از جور کردن داغ در دم
 کلهی منگی درون مهر عثمان دل پیر آتش با چشم گریان
 کلهی بیکار کوشش با نهانکسم به تیر نیزه در غرقاب فرغم
 کلهی با هر در هیچ نه د همی بایست کردن جنگ بیداد

کهی با خبر بلغار نوشتا د:

کنون بگذشت از حد اشتیاقم

دلم باشد مقیم از در درنجور

شبه جنبی چه زین سرگشت آگاه

اگر سر تابد از امر نوخاقان

مهندی گفت ای شاد دل و در

شرف دارد به عالم شاه جنبی

طلب فرما کنون ای شاه کنجور

میران چیز بر که باشد امر شاه

اگر کردید مامور شهنشاه

اگر تابد ز امرت شاه چمین کر

شهنشاه بر سر در دار در

بهر تبغ تیر کر ز فولاد

نباشد طاقت چندین فراقم

نمیدانم چه خواهم کرد قیصور

زمین بوسید کفنا با شهنشاه

کنم این شهر را با خاک یکسان

خدا شست پناهت بادیاور

که از آفاق او را بر گزینی

که احوال نو گوید نزد قیصور

بگوید اوزلر و در نیکو خواهی

و را مستقیم خدام نیکو خواه

نه بنید تاج ملک تخت تیر

تمام لشکر بلغار دار در

صد پنجا



صد پنجاه هزارت مرد میشند که هر یک نامدار مدک خویشند
 اجازت کرد می ایران طوران بیک لحظه کنند با خاک یکسان
 چه هنگام طلوع از برج خورشید برآمد طلعت خورشید مکنند
 مقامش کنبد نیلوفر شد جهان در حکم شاه خواور شد
 به تخت زر نشسته شاه بهرام بسینه عشو بر سر کمری جام
 صد میشند کمری حمله از زر نهاده بهر سرداران لشکر
 صد یفتاد دیگر کمری کار نهاده بهر سرداران بدغا
 به پارتخت شاه بالای دستور نهاده کمری سالار صفور
 هزار چهار صد چاووشی لشکر گرفته گرز زرین بر سر چنگ
 بیرون بار که شترنگ عیار ستاده با صد پنجاه خونخوار
 که آمد از زمان از راه کهنجور دعا گفت سلام شاه قیصور
 در انشب بعوضه بآباد ناب نمیدرستی ز عشق ان صنم خواب



اشارت کرد شهابش تا بمجلس بگیرد جابه پهلوی مهندس
همی گفتی سخن هرگونه سلطان که آورده اند خانها بهر سلطان
چه خوان خوردند نوشیدند نشست نشسته رفت در خرکه بخلوت
مهندس را اشارت کرد صغیر که در درگاه خواص آرند کتخور

چه در خلوت فراز تخت نشست نهادم پرده دارش در فرو بست
زمانی در تفکر بود خوا موش پس آنکه از طبق برداشت سرخوش
چنین گفت بکنجو زنگورای به که ابرایت چه را بر عالم آری
که را کوبد در سینه صد درد نشاید از طبیب خود نهان کرد
مرد در بعد در سینه مکرر به کرد در مانش نداند جز شمشیر
کنون عمرت تا از جور ایام نه چشم خواب دیده نه دل آرام
چه حاجت کردنت این حال اظهار که تو هستی ازین خیر را

کنون با

کنون باید شدن نا حضرت شاه
زمن در پیش شاه نوعی که دانی
که بدم از کمیندند گانست
به پیش شاه عالم آنگاه است
بود معلوم بر چشید عالم
سزد که خورشید چینی خواند
چه کنج و این سخن از شاه شنید
بجست گفت از شاه جهاندار
بجست اخلاص مهرت گاه بیگاه
بگفت این بامر نامور شاه
سواره شد مکر کبش و صفور
شبه چینی بنظر بود دلخوشی

مهندسی نیز با صفور همراهِ
دعا گوئی و بیضا هم رسانے
مواد ارشاه کینتی نشا نیست
که از تمامور رسم اصل نبارست
که در کینتی باشم از کسی کم
بدل جوئی مرا طاعون بند سازد
زمین بارگاهش را بسوید
ترا سلطان چین باشد خریدار
نیاید هیچ دیگر در دلش راه
پروین رفتند سر داران زحرگاه
دیگر دستور شاه نیز کنجور
فراز تخت همچون شیر خوشی

که کنجو آمد از در که بمجلست
 اجازت داد نه کین تا در آیند
 بهار تخت کرکها نهادند
 زمین بوسید بخواست کنجور
 زمین بولسی دعا بشاه بهرام
 چه خسرو کرد از بنان این سخن گو
 پس آنکه سزراورد چنین گفت
 کرد در عالم مرا بهرام کشور
 نلارم حج فرزندان بخت
 ز کوی مرکز کس را بد نیست
 که باشد بهر از وی باد کارم
 ولیکن دختر سرکش کلندام

بگفت احوال صفور مهندس
 زبان در وصف حال خود کشاید
 بهر کرسی یکی را جبار دادند
 تا گفت از زمان بر شا و قیصر
 ایینه عشق در سر کرمی جام
 حو سعت بعد سر در پیش خواوش
 بالما کس سخن در کسین گفت
 بود از نور چشم خیش بهتر
 که بعد از من نشیند بر تخت
 گذشته عمر به زینم خبر نیست
 که تاج تخت خود بر وی سپارم
 نمیگیرم بعالم با کس آرام
 اگر او را

اگر او را بدین معنی رخصت بدین پیوند میل دل مراست

چشم گفت این قصه بادستور فغفور دعای کرد بر فیضور دستور

از بنجا جملگی با خاطرش در دل از بند غمین تا کشته آزاد

ز جهان دل دعای شاه گفتند ز نظر سوی روح افزا رفتند

نشسته شاه ایران چشم در آمد باز کنجور نیکو خواه

بدلش دادان در آمد شاه فیضور لب پر خنده همچون شاه دستور

شاه تا گفت با شاه جهان بان بنه کنجور گفت احوال خاقان

حکایت تا کرد گفتش شاه فیضور تمامی گفت با شهزاده دستور

چشم شنید این حکایت بهرام گرفته در در اندم در بر آرام

کردید انست گانه پرورش بخوابد گشت با شهزاده سرکش

بصیفور تهمت گفت خسرو کرد گویم یک سخن از من تو نشنو

کنون که باید شدن نزد کنندم زبهره بان کل چهار پیغام

بگو تا چند بدم وفادار
 ز دیده اشک بارد در غمت بار
 بود عمری که در عشق تو زار است
 ز در عشق دارم به قرار است
 فرستادم به نزد شاه کنجور
 مراد خوشنویس جستم ز قیصو
 شته عالم نلطف کرد بسیار
 نگار بانوا فکند است این کار
 کنون وقت است اگر جوئے مراد
 گنی از وصل خود ای ماه شادام
 روان برخو است بانوی بریزاد
 چه کلر رخسار قامت شلخ شمشاد
 بامر شاه عالم گیر بهرام
 روان شد تا در کاخ کلندام

جهان افروز همراهش چو خوشید
 کنیزان از قفا مانند ناهید
 خبر بردند نزد ماه خاور
 که آمد خواهر صفور سرور
 بامر بانو چین باز داده
 در دولت بدیدارش کنده
 چه در منظر آمد آن بریزاد
 زمینی بوسید پیش سر آزاد

کلندام



کلنداش پیش بعزت پیشتر خوانند
 بجا آورد اعزاز تمامش
 بجز از شکر شیرین کلنداش
 دمی نشست مبر کونته تخت
 سنایش کرد باماه جوان بخت
 فرود آمد بپای تخت ایستاد
 پر بر یکسر چه طوطی نطق بکشد
 کشتود از لطف در پیش کلندام
 علبانی جو در شهنزاده بهرام
 بسان لاله شد رخساره اش آل
 چه کلرخ این سخن بشنید در حال
 ز زلفش چهره در زیر عرف شد
 رخ مانند مهرش چون شفق شد
 که قفلی بر لب خوا موش میزد
 دلش در عشق زده چون جوش میزد
 ذری از لعل بر کوهر نمی سفت
 هو ساعت پیشتر حرفی نمی گفت
 نمیکافت از حجابا سخ بر بوش
 چه شمع از عشق بود شود دل پر از ش
 بر روی چون گلشن ز کسوت ده
 کشتادان لعل مروارید بارش
 گذشت از جد چه بر با انتظارش

بدو گفتن فرار از تخت فرمای
 کمن بگو گفت نیشینم دل
 کلندم از دبان بسته تنک
 مرا خود دیدن شخصی حوکی نیست
 ولیکن گز بود فرمان سلطان
 بهد چیزی که باشد امر فففور
 که صفور دل و رکن نو آگاه
 ترا اقبال تعریفم بکامست
 دعا کردند بر شمن و کلچهر
 گرفتش دست دردم بانور چین
 کمن بول جهان افروز دلشاد
 ازین نشاد ریم کنجید در پوت

چرای ستاده این نوع بر باد
 مکر با هم جواب نشا بهرام
 جواب این گفت باور بر مکر
 و حال در جهان از و ز نیست
 نیارم سر کشید از امر خاقان
 رضای من بود فرمان قیصو
 بگوید این حکایت بالهشت
 چه نوش مهر سر کشی بانور است
 کمن بول جهان افروز چون
 نشاندش بر فرار از تخت زتن
 اجازت خواستی رخصت نمید
 ز بسک شهر بارش داشتی هست

کمن بو

لکن بزرگ جهان افسر و ز جوان	همگی رند و صف مدحتش
حدیث خنک با شهزاده صفور	بخنک آوردن قبطال قبطور
شدند در جبهه افرع شاه تنها	خلاصی جهان افرور رعنا
سمن بوا این حکایت چون گفتی	نکار ماه رخ چون گل شکفتی
بگلش شاه در عشق کلندام	بنظر ماه رخ در فکر بهرام
عشیره کلچرک بانوان بود	چه حکم شاه حکم اوروان بود
نقشبندی بود با جمعی خواتین	فراز مسند او با عزت نمکین
بخندمت پیش او بانوی کنجور	بخشوت گفت این حالت بقبوض
سفازش کرد عشیره در نهان	که چون کار این عمو انرا نودان
بهر نوعی کرد آن کار بسیار	مکن با من ازین معنی سخن راز
چه رخصت یافت کنجور نیکو خواه	بیامد در زمان نزد شهانت
اشارت کرد آن دم تنه درام	ز گفتار شکمر را نیز کلندام

ازین مرزده شهنش کشت و لشکر
 میبندم ناله اسب خلعتش داد
 طلب فرمود شته خاصان چوین را
 حمله کردن با تاج نگیس را
 نشسته بود نزد شاه قاضی
 شهنش عاشق معشوقه را زید
 میبندی هم افلاطون چه چادان که
 سزا را یکف چشمش بر افلاک
 قضا موقوف امرش می بود
 قدر از صدق نیکو خواهی بود
 چه آمد طالبع تخت هم یون
 میبندی دید سر حال کرون
 ثواب ان دید با عقد نکاح این
 به بند قاضی پاک نیکو دی
 دران مجلس همه ارکان نشسته
 همه گفتند از بهر جا مبارکی
 بر روی آدمی بهر نثارش
 کهر پاشید کرونش نبارک
 میبندی چهار صد صدوق جوهر
 بکنی بود بعد در به شمارش
 زید باوز جنس زر نگاری
 که با خود داشتی از کنج کویر
 ز انواع لباسی شهر یاری

نمای بجای قوت در بود	بزار چهار صد صد و بیست
بیامد نادرون قصر کنجور	ز روج افزار روانه گشت انجور
عهد در زیر بار نقره وزر	ز روج افزا صد پنجاه استر
فلک گفتا زهی جاه زهی مال	روانه شد بقصر سبز در حال
بزار چهار صد پنجاه فرست	کنیزان هر یکی قد همچو شمشاد
چه گویم هر یک از خوبه لطافت	غل امان لطیف سرو قامت
زمر وارید زرشان حلقه در گوتی	همه ترکان مه رویان فصبش
همه با اسب شمشیر کمر ز	بزار رسید افتاد دیکتر
روانه کرد سوب قصر دلدار	با مر شاه بهرام جهاندار
بیامد نادرون قصر معمور	ز روج افزار روانه گشت کنجور
هماندم خادمی را بهر پیغام	طلب فرمود کنجور نگونام
عشیره بانویر باقبسی آبیون	فرستادش به پیش خسرو چین

بعده فرمان سلطان دلاور

که آراشی کنی این قصر منظر

کنیزان کلند ام نیکو روی

هزار چهار صد مه جهان لکن بوی

چه چنت منظر اعلا در کار

بدیبا و زنج لؤلؤ نوار

تعلق بستند تخت زر نهادند

جهان را زینت فردوسی دادند

در دیوار آن قصر مسموع

مسموع تخت زرین مرصع

صد مشتاد قندیل از زینا

همه روشی چه خوشید جهان

مرصع جمله از باقوت کوهر

فتیله عنبرین کرده منور

پیش نافهای قصر زر کار

منور گشت همچون نجم سیار

بهری در آن قصر فلک فام

صد مطرب همه با چنگ و باجا

سمن بوی جهان افروز دلخوشی

نشسته نزدان نشاندگوشی

کنیزان ماه پیکر محرم خیمش

دوده مشاطه اش بود نذرش

یکی آراشی لکری رویش

یکی دیگر بستی جعد مویش

یکی و همه

یکی دلمه کشید بر ملاش نهاد بر من از مشک خاش

یکی سستی در بر رو بر لکد یکی زلفی سپا مشش نه کردی

یکی دستش همی کرد بر نگارین بخون عاشقان سرخچه رنگین

یکی آینه را در آید دستش یکی قربان چشم می پرستش

نماند خوبی خوبان بدی با آرایش چه حاجت رو زیبا

چه خوانید مژه کردن سرش نقاب افکند بر رخ از صبرش

نشسته بود در خرگاه بهرام نمده بر ظمیرش صبر آرا م

در آمد از در خرگاه کنجور بش کفتار رویت چشم بگرد

بش در گوش منکام و لعلت بعیش باده کلکون حلاوت

اما یا نهامت بود او شب بش ظواهر نجوم از برج کعب

لحمه خیل برپا از روم باغفار گرفته باغ کوه بام بازار

بدست هر یک شمع روشن

هزار چهار صد و شصت و پنج آواز

گرفتند هر یکی در دست رودی

سواره شد جهان پیمای سلطان

نهادند بعوض آیین تاج بر سر

کمربودن مرغی در میانش

قدش مانند سر کلهستان

فکند خاقان ز نیکین آبروش

نهادند آن را در زار آبروش

همی رفتی به پیشش شفا صفا

همه خیل پرین بر فرق سلطان

بیامدند تا بیرون منظرین

منور همچو کوهن صبح روشن

همه از باد کله کون سرفراز

با آواز دیگر هر یک سرود یک

کیا باشی جملگی دستور ارکان

قبایل اطلس ز ره زور برتر

چه ز کس تاج ز راز ارغوانی

بگرد روی کل ظبته چهر بجان

هو در شاه و ارشی حلقه در کون

گرفته هو سنگان و برادر ارغوانی

منور گشته همچو شمع کافور

بیفتانند در باقوه مرجان

فرود آمدند روم از تکاور

چه از زیر



چه از زیر آبرو دید از هزار
 چنان بر تخت قهر ان صنم حور
 دغام بیم ان بودیر کدناگاه
 نذر مدحوشی از غیر شیشه
 چهار از حاجب خاص کلندم
 کرفتی در میان شکرزاده بهرام
 بیامد تا بنزد تخت از زر
 کد بودیر مسند سرو صنوبر
 بدل کفانه در خوابم نه بیدار
 کدی بینم بشتب خورشید خسار
 پس آنکه بر فراز تخت شد
 به بزم اجتماع مهر با ماه
 کشید از مهر زارین نقاشی
 بدید ان روی نامچون آفتابش

گرفت از شوق پی موشی میانش
 بگرد اندر بغد ویرانها نش
 گرفته چند شفتا لور کسیراب
 زباغ حسن ان مه رویر کم باب
 هفت رو برویش آفتاب
 کز بکشد از بندش جدا کرد
 کههی از لعل او شکر کرفتی
 عقیقتش گاهی از کوهر کرفتی

کلهی بر این مده می فتادی کلهی بر بایش می نهادی
 کلهی انعامه قدش راست کردی کلهی او هر چه او می خواست کردی
 بلوچه نقره خامش قلم رند زنوک ان قلم شجر افکند
 خد نکش انچنان برزه نهادی زدی اندر مد فی مهرش کشیدی
 چه نیرشی از مد فی آوردی روان شد از نشان کبد و خون
 که چون شیر شکر با هم در آمیخت دُر از این خود برین صد فاخت
 در آن رعیت که منکام و صامش خرد اینست از علقش بران راه
 خرد اینست از علقش بران راه بوصل ماه کرد برش می نوشی
 برو یکد بگر چون شد بودند ز جور روز کار آزا بودند
 کنیز این بود چون ماه خورشید سبق از مطربان بر دینا هید
 زدی بر عود چون مضرب ناگاه برون بر دین عشاق ناگاه

قد چون



قد چون سرو رخ مانند مهر
 چه بلند بود نامش سر و کلچهر
 چه نه را با صم دید او نشسته
 در خلوت بر وی غیر بسته
 هماندم داد عود برین با نواراز
 بوصف الحال صوت کرد آغاز
 حسینی در مقام در عالی
 مخمس نظمش از خیالی
 نوائی چون نمود از روز با عود
 مخمس که مطرب گفت این بود

مقام عیش منکام و صالت
 ز دال هجر مجموع کیمالت
 نقاب افکنده معشوق از جهالت
 نوائی مطرب شیرین مقامت
 الهی ندمان باشی کمر انجام
 بشاد بر لبها باشی در آیام
 بعشرت دایما قصرت چنان باد
 تنگ از جور کمره در امان باد
 ز حال دولت دایم روان باد
 عدد در بند محنت جاودان باد
 چه لاله کمر کف روز شب جام
 بشاد در کن کنان پیوسته ایام

بمهر دولت بکام دلبرت را م

بعشرت ماه خور با هم نشسته

بش در طرب از بهجر رسنه

بیک دیگر نشسته ماه منظرش

چه دید این رخ چون مهر انور

چه مطرب این حدیث دلربا گفت

بسلوت کرد مکن شاه بهرام

تمام شهر چین در عیش بودند

چنین گویند با معشوق دلخواه

بعشرت به با ماه دلفروز

بهشتی بهوان قصر فلک فام

بر روی آدمی بحر شارسش

فراز تخت زر با تسی تو خوش

در خلوت بر در غریب نشسته

خند در دیده اعدا نشسته

ازین خوبه وز بیاضی چه بهتر

نثارش گشت از اطراف کمرش

بالماسی مژه در سیمین سفت

شرابش در کف در بر کلندام

بر روی شاهش در نامموند

بخلوت بهوشه تا قرب بکماه

درون منظر زر کار فیروز

همی خورشید و شش نامش کلندام

بکف بود لعل در پشمارش

بر روی آرد

چری و آوی با عشرت ناز درین نادیده برای نگرده باز
 وصالش دولت شمع مجلس فراز تخت از معشوقه مونس
 حدیخویشی شهنشاه بهرام همگفتی حکایات کلند ام
 ازین احوال چون بگذشت بکمال کرد در حجره آن خورشید باماه
 بدست خادمی شهنشاه بهرام صبا می بامه بندگی داد پیغام
 که فردا چون ازین فیروزه کون طاق کند بر نور شمع مشرق آفاق
 بکن دعوت بیرون از خلوت آغاز یکی جشنی بکن در شهر چین ساز
 که از خوان عصایم خواص نعام با انواع نعم یا بند انعام
 چه خادم بامه بندگی گفت این کار بامه شاه دعوت کرد آغاز
 فرستادند سوی باغ خرگاه بزد فرشتی تخت خرگاه
 بیا کردند هر سوسایا نهاد گذشت از سقف جرخ آسمانها
 صد نیچ هزار از کوه سفیدان همه باد نبسته یکسمل دندان

فوکر از انتر سه ساله فریه
 کزودی هر یکی از یکدیگر به
 برای خاص سلطان سزیدن
 غلامان جمله در مبدخ کشیدند
 پس از یکم شش هفتا خوشبخت
 چه از پنج شرف آمد برون مهر
 برون قصر شد بر پای قیصر
 برادر پنج دیگر نیز کنجور
 سیه داران روم چینی بنگار
 چه دیدن از رخ چون مهر افروز
 همه بر کف طبق پر در شهوار
 ز نظر شنه روح افزا روان شد
 زبانه کمر تا کمران فغان شد
 مبارک باد کویان از چپ راست
 ز شهر چین فغان انروز برخواست
 بیامدند تا برون کلشن
 رختی مانند خورشید روشن
 فرود آمد ز مرکب نامورنش
 روان شد تا درون کسرخ گاه
 فراز تخت خندل کرد ماوا
 بیای تخت ان کردان بهجا
 بگریه باز کردند ماوا
 درون سایبانها زبرد بیا

صراحیها



صلحها بیاوردند برمی	برآمد باز بانك بر طنی
بنوشیدند اول چونکه شربت	کشیدند بعد از آن الوان نعمت
طبعها بملکی بسیمین زرین	پراز نار پراز انکور زنگین
بسینها بودی شفا لوسب	چه گوهر داده زرین صحنی لایق
درون صحنی چنین فلک فام	بود در حلوانبات مغز بادام
من عطر در طوق سیمین بجای	همیزد طعنها در شاخ زرین
پراز شربت بودی هر شکری	که تنگش آمد بر از خوشی کور
دگر سنبوسها از دلربا	نگشته رونق مشکای خطائ
برون صحنی با حلوا چه یافت	چه بر خاظم نیکین لعل یافت
هر آنکس که در صحنی بود	به پیشش صحنی زرین بود
بیرون بردند چندان نعمت از	که آمد چنین همی خوردند بکما
چه فارق گشت نه از خوردن	بیاوردند نعمت های الوان

باول جامه زر زلفت افسر
 کمر منبر عویر کشی از زر
 چهل تا اسب بازی نای زرین
 لجام از لعل لؤلؤ داده کمین
 شتر هفتاد ناز زرین خلجی
 پلاسش از خرد از محمد آل
 صندوق از دریا قوت مرجان
 فراز هر یکی بار صوبان
 شش اسب جملگی در زیر مهرش
 میانشی جامه و دیبا و زر کشی
 چهل روی غلام شرک مہ روی
 نقولہ بستہ بر کل سبیل موی
 بکسی ز کولای خرد منادی
 کشید از روز سلطان عبدوند
 تمام ارکان چین را بوز کشور
 بداد از روز خلعتنهای زبور
 نمایند از لشکرش چون اندران بوتا
 همه بردند انعام شده روم
 چه کار لشکرش را بملکی ساخت
 بارگان سپاه خود به پرداخت
 کمر منبر را با خلعت خواص
 همید از شش نصیفر به شماس
 نو اکبر کرد مهر یک را بنعمت
 تمام حاجبها را داد خلعت
 نو اکبر کرد مهر یک را بنعمت

بخشد لشکر

بخشد کس که شکر آید و شکر آید
مهندسی با سپاه پور کشور
چه کرد این کار مارا بمملکت
روان شد بار دیگر تا بنظر
ز خورشید همالشی بافتی نور
همی بودند بچین در خدمت
چه خوشی گفت آن کرم کار دید
که در غیبت اگر خسرو بخت
زنی که رخت در غیبت بر افکند
که در جانی که جو بای وطن نیست
دل کیمرخ قاق لا مکانی
چنین گفت است راوی بخند

کمر شمشیر اسب جامها را در
شدند از دولت سلطان نو نگر
بصد شادی ز جای خویشی برخواست
در نشاندن بر و لب ماه زبور
دعا گوشتی همه ارکان دستور
چنین گویند شاه روم شش ماه
نخنها ی بزرگانشرا شنیده
چنینگو نگری دل با مقامست
همان خاک وطن جوید هفت پان
نوان گفتی که آگاه از وطن نیست
ز نذر دانه در دام جهانه
کمر و شد آنکار این راز پنهان



که چون بهرام در چینی بهوشش ماه
 روان فرمان او بر مهر بر ماه
 که کز بر شکار گاه بابا ر
 کشیدی جام می در قصر ز کار
 که با نگر و مهندسی
 بروج افزانها درین زم محاسن
 که رفتی به قوس سبز قبصور
 بهی نوشید با شه آب انکور
 به وقتی که کردی یاد کشور
 پرستی بنشدی دل همچو محرم
 ز بهی در قصر سلوی کنندم
 فراز تخت انداز خوب بلام
 ز دیبا مسند از کینش بالین
 منور شمع تا مانند سرین
 در آن یشتی فراز فرشتی لنجاب
 گنزد دید وقت صبح در خاب
 که در آروست در بالی منظر
 نشسته یشتی در کشور
 چنان دیدی که در نجور او فتاده
 بزرگ زرد سید خون کشته
 بهامت گشته مانند بهرام لی
 نمانده از وجودش جز خیط
 چه دیدنش انچنان گنزد بهرام
 بدو گفتی کرای سلطان ایام

چه حالت



چه حالت آنکه کشتی این چنین
چنین گفتا که ای فرزندانم
نه بینم که تو را من اندین
زهری نویسی کشتی
تنی لرزان به ستر کشتی تا
چنان آهی بزد شهاده بهرام
شد برون ز تن جوئی شست
سرشدا کنندم نگو چه
زمان بود شامنت مدد
نکارین گفت با سلطان چیه
شاه فرزانه با چشم کهر
بسته گفتا مشو زین حال غمگین

بود بدخواه نوپوسته بسیار
شدم از بهر تو بسیار رنجور
شوم البته از حجر تو نابود
کد زیرسان در جهان رنجی ندیدم
برآمد ز کس شهزاده از خواب
که شد بیدار ان لحظه گفتم
چو چشم بر آّب چهره چون گاه
ماندم در کنار آورد از مهرت
بس از بکس خط آمد باز باهوشی
که بیهوشی بدین در تربوست
حدیث خواب باوی کرد اظهار
بگو این قصه را با خیر و چین

اجازت کرد مد ما را شنید
 بملک روم رو آریم در راه
 چه صبح از خفا شد بیدار
 شد روشنی ز خورشید گویا
 برون آمد نه چینی ز منظر
 شد غم کین ز خوابش بر شور
 روح افشای شد از روز مجلس
 طلب فرمود صفور مهندسی
 بگفت احوال خواب آنکه بدستور
 بر آورد از جگر صد آه فففور
 چنین گفتا نه دستور کامل
 ز حد بگذشت بمحرم شاه کشور
 باید کرد ترک این برو بوم
 که ای جمشید عالم کبر عاقل
 برون شد همچو شمع خود از کبر
 همین باید شدن تا کشور روم
 چه سلطان از فرقت و تفکارت
 نشسته روز شب در انتظار
 زبان بکشود روم بهرام
 چنین گفتا بدستور نیکو نام
 که میباید شدن تا پیش فیفور
 دعای من رسان در پیش مغفور
 بگوید مقام من باشه ایام
 که میکوید ز روی صدق بهرام
 بگوید مقام من باشه ایام

مراست



مرامست آرزو نازنده بمانم
نه چن چون مراد داشت
عطا ناید ام از ش انور
پدش نیز امش دیده در خواب
کد فر مان بردش باشد مر افرض
ادای نامداشت چون شاد بد است
بمیدانم کد از بحر ان خضر است
نیاید درو عالم کام مقصود
اگر بد آمد اجازت نامور شاه
زنبه شنید چون این حرف دستور
نشسته بر فراز تخت خاقان
سلاهی کرد بر شاسر فراز

بدگاه رفیع بند با ششم
سر از شادی بر آسایم بر افلاک
بشفقت مست باین به ز کشور
قدش همچو ملال رخ چه مهنا
از ان رو که بر خاقان کنم عرضی
حکما تا جگر سوزش شنیده است
نشسته روز شب در انتظار است
پدر چون نبود از فرزند خشنود
روانی شویم در روم انگاه
روان شد تا به پیش قمر فیض
کد آمد پیش دستور سخن دان
بس انکه درج معنی کرد آغاز

حدیث شاه بر خاقان همی خواند
 ز دیده خسر و چین اشک میراند
 تمامی گفت چون احوال بهرام
 بشد واقف شه از اسرار پیغام
 فر از تخت زر غمگین نشسته
 زمانه بوی لب از نطق بسته
 پس از یک لحظه گفت شاه قیصر
 جواب شه چنین گفت بدستور
 ازین گونه حدیث سر پیغام
 دلم آزرده کرد امروزم بهرام
 اجازت کردم اورا سوریه و رم
 کنم چون فکر بر خود بار دیگر
 شود زندان بمن نیز این بر ورم
 بهر نوعی که خواهد شد رادل
 همی سوزد دلم بر حال کشور
 رضای او به پیش مملکت حاصل
 بیرون آمد مانند کس بادلش د
 بروج افروزی رو آور چون باد
 نشسته بوی هفت به نزهت مجاشق
 جواب شه از گفتار غفور
 در آمد بال لب خندان مهندک
 برون آمد ز روح افروزی بهرام
 نماند گفت با شهزاده دستور
 روان شد جانب قصر کلندام
 خبر دادند



یسا و لقا کشیدند جارا زدن بوم	رنوی می شود سلطان سولایوم
تا بیکر دند امیران کار سازی	نمودندی بهر سوا سب تازی
پیرون بردند فرشتان کپر گاه	بیکدم خیمها و خر که ش
هران چیزی کدر بودی از دینه	بچین فغفور را اندر خزینه
هویسان ده هزار از اسب تازی	کدر کردند ب همه در دشت بازی
فر از هر یکی یک زرین سیمین	لجامش از مرصع بود زرین
غلامان یک هزار شش بعوز رکش	همه زرین کمر زرین تبرکش
کنیزان ده هزار شش بعوز چون ماه	نقوله بسته بر موز لونی شان راه
شهنش رفت از منظر بحسرا	همه در خد متشی از پیر بر نا
درون ده روز فیصو ر نیکونام	نیامد سوب شهر از پیشی هرام
بکمرسی پیشی ش روم صیفور	وداع شاه خاقان کرد کنجور
چنین گفتا ش چینی به هرام	کدر دیگر با خبر باش از کلندام

همی میگفت از چشم کهر بار همی بارید مروارید شهوار
 سر روی کلندام سنبه ز همی بوسید نشه بادیده تر
 وداع شاخینی کرد بهرام روان شد با سپه با کلندام
 سواره شد جهان پیمای بهرام نکردی هیچ جایک لحظه آرام
 همی برید ره منزل بمنزل نیاودی زمانه در مراجل
 بهر وقت کنار چشمه سار زدی خسر که میان مرغزار
 کلندامش به بر چون خرمن گل نوای حافظان مانند بلبل
 ز بوسه گشت گلزار بودی بن گلستان می رسید
 بهر آن عاشق فراموشی از طریقت که اندر راه معشوقش ریفت
 برآمد چون ازین احوال ده ماه بخدایم زد خسر که شهنشاه
 نشسته بود در خرگاه لاطاف نه جبرخ رفیعش بنده فرمان
 در آمد ناگهانش بر نای عیار دعای کرد بر سلطان دیگر بار

چنین گفتا اجازت خواهم از شاه
که روانم به پای تخت خرمگاه
من آوردم خبر زن قصر اخضر
ز شاهمنشده برای شاه کشور
دگر می یافتم شهر شاه بهرام
بجین در پابنه قصر کلندام
پس انکس طه کردیدم شهید
خبر بدم بدستور سخن دان
بر از نه سلطان مرزده کانه
مرا باشد بوم این کار دانه
اجازت داد سلطان چهار دار
روان کردید خبر نک و فادار
شبان روزی صد پنجاه فرسنگ
همی رفتی بکوه دشت شبرنگ
چه روز چهارمین نمود رخ کر
بیامد نادرون قصر کشور
خبر بردند در ابوان زر کار
که آمد این زمان شبرنگ عیار
چه کشوری سخن شنید بخت
ز جابر جست سلطان جوان بخت
چنین گفت در آید شش منظر
که خواهد رفت برون روحم از سر
در آمد ناگه شبرنگ عیار
زمین بوسید پای تخت زر کار

شهنش گفت ز بهرامم خبر چیست
 مقام او کجا و عمر عشق چیست
 زمین بوسید گفت ای شاه ای بایم
 رسیده روز دیگر شاه بهرام
 مهندک با شهنش است همراه
 کلمند است دایم ممد شاه
 حکایت های صغور پسر بزراد
 بشنوخ کردن شهنش بهرام
 دیگر احوال خوشاد دل و ر
 ز شهنشک این سخن بشنید سلطان
 بهرام چیزی که بود خوشی در سر بر
 بدست خویشی سلطان جهاندار
 در کنج خنجر ایمنی بر کشادند
 برآمد نعره از خواص از عا م
 زدی باشد در و دیوار کمرنگ
 کرمی آیند چو شهنش بهرام
 زیبا شد در و دیوار کمرنگ
 بر آمد ناله های دف چنگ
 روان با وی سپه داران لشکر
 با استقبال بیرون رفت کشور

حد و منش از مردان سردار کمر بایزر از در شهباز
 روان گشتند با سلطان ایام در شادان با استقبال بهرام
 ز شهر روم میفرستند شش روز سپاه حمله بایخت فیر و ز
 پیاده آمدند تا که چنبر بهرام سپاه بودند چتر کلندام
 از آن کو چتر آل شاه کشور درختان کشت چون خورق به ز
 چه دیدند از هر چتر شاه ایام پیاده شد از مرکب شاه بهرام
 سپاه بیکران شاه زاده همه گشتند از مرکب پیاده
 و از آن سوار سرداران کشور پیاده گشته مجموع از تکاور
 کلندام از عمار بگرد نظاره بودی غیر کشور کسی سواره
 پدید آمد چون از هر بهرام بزد از نو به پیش شاد کام
 چه کشور دید بر شهر زاده افتاد در اندام پی خود از مرکب در افتاد
 فرود آمد از مرکب دیده بر سر کشید مدتی در فرقتش غم

گرفتنش در بر و بسدر و پیش نهاد روی بر رخسار و بونشی
 نشسته دست سلطان بوی که دای بعزت روی بر روی بونشی نهاده
 مهندی روی را بر خاک نهاده بخد مت دست بر سینه با ستاد
 از بخت در دم شد سواره صلابت از کوی نقاره
 بشهر روم رو کردند از راه دلش دان ز فرزندانش گفت
 بیامدند در ایوان منظر بقدر خواص خوشش بر قهر
 خوار تخت زرین جای دادش بیای تخت کشور ایستادش
 طبیب فرمود پس ارکان دستور بران شخصی که نامش بود مشهور
 چنین گفت بایست که کشور که عهدهم بود با سلطان داور
 چه بکنم و روم در قاف عزت بر عمری بس در ز کمر طاعت
 که چون بهرام دارد پادشاهی با و همراه شد لطف آلهی
 ذکر باشند و میرانند فرمان شدن ان شکر نشسته ثناخوان

هران چنبر کعبه دوش از دغابن	وز روم قلعه از شهر خرابی
که آوردند پیش شاه بهرام	انرا رت کرد شاهنشاهیام
بطاعت بود بند کمر حسی داور	بملک روم شاهنشاهیام
بدیدارش همه پیوسته دشت	بایامش رعیت از غم آزاد
زدادش عالمی در کامرا	ز عدایش کمرک میکردی شپا
که نزد فرحوس اعلان بر بوم	چنان بنیاد عدلیه کرد در روم
رعیت را بداد از کنج کوه مر	شبه جمشید فر بهرام صفدر
نخوند پیچ دستور این کس مال	که در مجموع ملوک روم کسک
شاهنشاهی میکردند طاعت	رعیت در عمارات زراعت
که رت می کرد صد سال او به بنیاد	بتاریخ این چنینی گفت است
ز عدل داد بگذارت نیکو نام	خوش آن شاه که در همچو
حکایاتش چه پایان اینقدر نیست	ز حال مرکی این نام خیر نیست

سر درج سخن کردیم محکم سخن کوتاه شد و البته اعلم
 درین معنی نهان با خبر باشی منشو غافل دل صاحب نیرایشی
 بدین انکال آرا از حقایق بدین احوال بر کنز هر دقایق
 خداوند که پیدا کرد افلاک ز مهر مه منور کرد لول اک
 شب روز آفرید جسم جانست بر این زمین آسمان خست
 نه بندی دل درین دین دینار که در در نیست و آیم زندگانه
 نه در خانه دل بهج بنیاد که در دنیا نباشد هیچ شاد
 سر است از چشمت نهانست که نام او سر را جود دانست
 اگر کردی عمارت این سرا منور ساختی دار لفقار
 بکن در قدرت به چون او فکر کن چه حال ز فکر گفتی ز گفتی
 هزاران سال شد از عهد بهرام که بودی عاشق روح کلند
 حدیث او ز مهر عرف خانه که باشد رخ
 روزم این داستان

نگرد در از سخن مغرور ناگاه
حدیث تازه در عالم نهادید
درین انواع مردم مدتی رنج
بگویم اسم خود جامی با نثار
بگویم احد از نوبت مشتاق
نویسم نامه بر دفتر مجدد
بنابرین شرح گفته است مشهور
خداوند با حق عز و جاست
خدا یاد در جهانش تو گزینی
بان نایب کرد راه تو باشد
که از زنگ تعلوق کنی دلم پاک
دل من از کنج دایم دار پر نور

بهر ساعت بگو استغفر الله
با انواع لطایف داد دادید
درین معمود بهمان کردم این کنج
با خبر نام خود کردیم اظهاری
بوی مولود از لای باد ملحق
ایمی الدین لقب اسم محسن
که شد از کعبه اخلاص روی
بخواصان دامن بار کاست
ندیاد آرد به نیکی از ایهتی
ز راه عشق تو آگاه باشنده
منور در چون خورشید افلاک
حدیثم سازد در آفاق مشهور



بر صفی خورشید کو با کون در با هم بعزت دار در کیش بیا نم
 دما غم را بمعنی تازان داری صد غم نه بلند آوازه دار
 چوینت شمع گشت مسعود محمد نام گلار شمع در بخور
 کلاه از کوشش از گاه داریم چه غم اور ز شفاعت خواجه
 به آخرین بر فزینش یاد بزرگ و صبیحی حشر و عباد
 شمع از ذات تو قبول است امید ما بر آرد در رسول
 در صفی جمال سرور علی و فاطمه زهرا و سید

بن خست الحفیر المذنب
 الفاضل علی بن اسماعیل
 ولد له احمد بن محمد
 فی تاریخ شهر رجب ۱۰۸۰



۱۰۸



۹۹
در

در مردمان

در مملکت

در فضیلت

در برهان

در بیان

در درون

که هر کس که در این کتاب

نظر اندازد و در این کتاب



